



ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

**DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY**

JAMIA MILLIA ISLAMIA  
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

CALL NO. \_\_\_\_\_

Accession No. 4065

(مجلد)

D-4065

یوسف وزلیخا

نورالدین غمدار خان جانی

(۸۸۹ / ۲۱۴۸۴)



این کتاب  
توسط  
علی احمد  
درخواست  
بازگشت

4065



کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران  
دفتر کتابخانه  
۲۷۲

کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران  
دفتر کتابخانه  
۲۷۲

کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران  
دفتر کتابخانه  
۲۷۲

۵۵-۱۱۱۷۰۱۲۰

کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران





کیمی ز دست بادیه خوار  
دین گل عطر و در کن دامنم  
بشای حرم کی ششده  
نام و دستا بر شکر آرد  
بر ایتیم سخن قیودم بکشور  
نکج دل زبان کن کسور  
معطر کن نو سکرم قافله آواز  
و عظیم باد چشبه قشای  
دوران نامور بستانه ای ماه  
خی بام صده ای ان بوم  
توی چمن اگر و نه فرشته

نویسنده این کتب  
بخت ای دل آینه بام  
دین شست برای بی سوس  
غیر و آسیدان نو شکر آرد  
و قیوم حرد و دهم شش  
ولی آوی ز کسور کسور  
کشای ناز طبع مرا صفت  
و در هر حال و شکر بام کرد  
عن آواز سپهر جای بوی  
دین نخله شیرین نماند  
و پنهان آواز و نه فرشته

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

يَسْمَعُ نَزْفِي بَرَمِ نَحْيَا  
يَا دَايِ رَاكُنْ شَرِيَا

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

كَلَامُ كُنْشَرَانِ دَسْهَانِ  
نَهْكَانِ دَسْهَانِ دَسْهَانِ

داری

میت

لما د امر زنده ان مسیح حور  
269  
اشین خلوت شبانه دار  
کمر طعاف او بر باری  
کمان جو د او با به خراشینه  
ز شکرش پر شکر کام شکران  
فوجوش د آن فروزان گشت  
کر از نور شید و در دوزخانی  
ما زان مست پستی نه آید  
ز بام آسمان تا مرکز خاک  
نمود آینه دل شتابند  
میرا از تش ز جانی و بین  
ز چو نیش چون جبهه بهشت  
خود و زوات او آشفته رای  
اگر نهند ز لطف خود ختمش

بطاعت کبر پران ریاکار  
رفیق روز و محنت که اران  
کنده خار و سمن را آب باری  
کنده فرشی چمن را ز فرشتانی  
ز قدش ز عیش تنخ خرقا  
که در دوزخ و آید و یابست  
فته در عهده ناله و شان کوی  
که مست او می بو پستی ده آید  
اگر صده پیاپی و هم و ادراک  
ز حکمش دوزخ پیران نیابند  
خیزد از پستی و بلند  
بنده ان با علو قدر او پست  
طالب در دوزخ و آید و پست  
شود ز دوزخ و آید و پست

خوبه و بعد مستحیثه

کف شیشه از او ای خوش

سار بهتر که شست مو شاگ

زود و خوار و مو شوی گزینیم

کسی که بخواهد بوی خوش

و لایق دین کاج حساری

بوی آن است زود مرغ کسلی

چرا ز آن آشیان کجا زیسته

بنیال و یزدا لایش خاک

بین در قفس زود و شب

محو و بوی شمعان روزی که نه

ولی مرید چو کوی بخشش ناهن

یکی از غیب و دور شوق کرد

شده که از یکی مستخوان روز

بود و با کلاه لایق باش

کف یزدان سرگردانی خوش

کنیم آینه از شاگ و دس باک

چون از او شیشه بکشیم

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

کسی که بخواهد بوی خوش

بوی خوش

یک حرفه عادت نفس بسته  
چنان کردند در مهر گل بریدن  
نوج راهشان آسودگی سینه  
پیدا اند کس که بنده این چو گمان  
به دم تازه نفسی می آیند  
عنان تا کی به دست شک سپای  
خیل آسود ملک نصین زن  
کم بود هم و ترک بر شکلی کن  
یکی پس یکی کوی دیگری خوان  
زمر زمره به در روی و راستی است  
نمودن سخن دل بر شوشتندی  
بلوئی که مزاران نقش پیدا است  
درین دیر اند خویش این خشتی  
سخت از گلک انکشان شست

یکی سرشته دولت کشته  
کزین جگر بند نه آسودگی  
سیان در دو پا رسد بکینه  
تحتی روشد و در که ارند  
و یک نشسته راناشاید  
هر یک روی بدار بے آری  
نوا می دلا حسب آلا طین زن  
رخ و جبهت و جوی و یکی کن  
پیدا و دیگری بخوی و یکی و این  
برابست و جود او کو استی است  
که بایه نقش را افشاندی  
نیا نی بی قلم زن کی افست  
به و از قالب کمو به شتی  
اگر آن را گلک از پای شست

ز بوج خشت چون بختی  
بجام این بر منوع طبع  
چو دیدی که روزگار  
دم آخر کنان گذشت  
بدو آزار همه وی را دوست

ز حال خشت به حال گشت  
چو افروغی از غول کینه  
تیا پس با کار و بار  
سر و کار تو بجا گذشت  
درد و جو ختم کار است بر سعادت

صد و نادر سپیدی  
نست از این دنیا راست کردی  
ز خوف و نا توانی را ندی  
ز سپیدی ما روشن کنایی  
بیا نزدیک از تنگ که درم  
تو که نشی زو ستور رعایت  
به آن نور از تو گیرم پوششی نیست  
ز ناگو شدن خود در غم و شیم

نایب سپیدی از او بودیم  
بقیاب و کنایست کردی  
ز ناوانی به انانای رساندی  
با سر و دنی منم بودی طالبی  
کی از خد و کد تپنه بود کردیم  
نوشیدی ز ما نادر و احبست  
هر وصل آن جوار که نشی نیست  
به دنفستی کو شش ما بگویم

ایمانا همچو نادان کشته غنیمت

ز دستهای نعل ناخوش آید

دندان نیکی که با شمشیرم دای

دندان ده نواں سوی دای

ز دانش قبادانی چه غنیمت

کمر بر مار چسب عین تکلیف

ز دهنمت سوی پاکشای

بایان بر برون سواره مار

میان مرغم که ز احمد زانست

توئی که سبب کارم سادگی

که امت کردی ز خدمت پندی

به دست سرور سا که در جبینم

ز دهنم زانکه کردی کشت دی

بشیرین و جوی از زبانم

که بر دندان طاعون در پر سینه

بگردان شک که شمار بر ده

ز کلکم که جبه حروف خطای

فنون و مسم افنا زانست

در نعمت بودیم بار کردی

توفیق سجودم سر بلند ی

کشیدی سر چشم راه پنم

و دلم را دوقی یاد خویش اوی

نهادی لغت خوش مر و نامم

ز از خون کلونجی کشید

ز قتی رسته شریکایم ده

کم آن شایم چون جوابی

خط عفو بران حرفت شاکش  
سکیمای و منور و نور  
سرم مست از نور و نور  
کلک کاس پای ما کرد و گوشت  
بر شپ یکدم کرد و ان فزین مرغ  
درین در حاسنی که یکم نیست  
که چند بست یکم مغز نبرد  
پوختش در دود و دود  
چو عجب یکم در آید و یکم از آن  
کمان من اگر ز حد بروست  
که کشته شد و کشته شد  
و کرده شد ز غصیان صد کتام  
به کلنج که کردم پسندید  
خیال روی او را دید و نویسم

چو نمک از جلیس و شکر  
آب و دگر به دین و دود  
ولی پدیم ملوئی شست و ک  
از کجا که کند و کجا که  
چو در کاشان ندم یکم مرغ  
و دود و دود و دود  
چو باز آمد و دود و دود  
دود و دود و دود  
یابد با مراد و دود  
مراد و دود و دود  
توانی سوختن از برق آسم  
که توانی شستن از خشت آسم  
کنون از دود و دود  
از دود و دود و دود



گر کسی دے یک کر

دو چشم من اور دست من

دین بود رسمت بود

هم که ترقا در نامور خست

خط مع عدم دهن حروص خست

نواذنت در سر حاشی که

میرین یار رسد ز بخت و خست

چو پا آراست از غلج مال و اش

چو نامست که کردی بوش

نیز خم جو اندی حریفی آید

چو نام جنب نام آوچ باشد

خدا بر سروران سرور ایشان دأ

چو آرم در ز پستی تنم زد

سر شک بی روی کا دم

مین س سیر قیاس

رسان دهن بر قیاس

ز مینش عا طوق که خست

از ان سر حلقه ملک ملک شد

حروص واجب شد ز جاش شد

شمن روی ز بخت و خست

سروین یو دران شد با باشت

برو که ضامی پس و پستی

ول و نام ز لذت بر آید

که تم تر بود از سر جاش شد

جین یا سا در اش

نم روی صبح آتن بود

رو رصه

بودش بکشتی و مفتوح  
فعل از رویی است کاش  
هیچ از مقام او شرفه که  
بمنه جزش از کفاره بید  
روان و اوی که صاحب نامی اثر ابر  
پستان و فائز از راه خرو  
قدش از پایک و دوش خرس  
بنا لا حیدر جان بسته به باش  
دوش شیدیم و دوحا که با  
دور و سپهر از اشارت  
فی این شست و شست و شست  
نوش خط ولی زو خط تحصیل  
خزان خرد و یاز سائر آرزو  
سپایه بود و با تو یایه

نبرد و زور و بکودگی کشتی  
هر دوش بوی کا پستان و خجسته  
نماینده کلیم از شغل و حب و بوی  
علاهی و یو مصداق و بید  
بیا و محمل و با قه نوش بود  
زبان اصطفا و خاتره و دی  
لبش و زامای بچی اعطایه  
جو زینت و تبسم و جرح و شش  
جس را سانس و شست و در چا  
زوار و سپهر از بخت و شارت  
و هم در دوش و شست و شست  
نماینده از توست و بخیل  
چنان از سپایه سر و دی  
نماینده و آسمان و سپایه

مهر

بدل  
رقم و حاشی بر شمس  
بدل  
تعلیل

عجب چمن زمین چمن کسایه دانا

سنگ دوست شمن منل جنت

اگر چه کور شده ز چو پشم چه خام

دانش نو دوازده حست به

یکی دیار بود از علم و همک

چو شده معیار از آن کنگ کاری

پی ویدار ایام بود کارش

و ده ای جان جامی درد او بود

کس در راه دین در داری

شش را بر نهج پاک پای

و معنی ملک است به

شیخی با به صبح سعادت

نار قدر او مثالی سید القدر

سواد طره اش خجالت ده حور

نیز افتاد و پاسبان سایه دارش

بشت ریک پشت جویشت

جو سر ساخت از ششم اسلام

شده از خون برج و جاحست

محلک آمد پی ویدار شش آنک

شده غایب حبه کمال عیاری

دلی شش بار ای از چای نایک

دشمن سوار چشم پر و دوا بود

که تیا به به روی دوا بود

نیز از جان کسی بر خاک سایه

و معنی ملک است به

زود و تنهای روز از نو و زیادت

ز نور او براتی سید آید

ساخت صفحش نور سید

محسن دیوار

عمره

چون به پندش شانه کرده  
سماوات و سنج پستیا  
کزین کزک ویش آید سبب  
طریقه و نیکو سازد  
شبستان جوی چشم پیش  
تشنه و سوزان  
بسیار و کتب برده و نیکو  
دانش بسیار و شش و شش  
و آید ناکمان ناموین کب  
و آب و آب پرکاه و خواب و خیز  
و بوی بیکرمان و کزک و کزک  
سیج را و عرشت کرد و مکن  
بند و بزمین خوش باد پای  
مقل میوئی افلاک گردی

مواش شاکست بنم وانه کرده  
بسیار و سنج پستیا  
کزین و شید و سبب  
کزین و سنج پستیا  
نمای آنچه به این و آید  
سوی و دولت سزای اسم نه  
زمین و همه جان نازین کرده  
نمای چشم بخت این خواب و خیز  
سک و تر این و کزک  
کزک و خواب و آب و کزک  
نمای عالمی خواب و کزک  
باق برق میر آورد و مکن  
پند و در مواش و کزک  
چون سکه سنی کیتی نور و

خود دست کن خنانش را بسوده  
جوان دل که ز بختان و دایره‌های  
کرش باستی آخر مهر خورده  
نزدین بی پنج شست از پیش  
از آن دولت سر اجون چون  
شده از صبحیاں که دور صداده  
روز از سم آن براق بقی رستا  
ز دوش در نیم لحظه بکده کمتر  
ور آن مبعده نام اینیاش  
وز آن بس رشت بر این فیروزگار  
بشیدش بر چین و اع غلامی  
وز آنجا شد به لالتش بک خیز  
وز آنجا کرد و سوی زمره سنگ  
بوقصد شستن پا زین کلاب

نه از پای رکاش گشته سوده  
نمیدان او آسیب و انجی  
کرفتنی شغل آن کرد و برون  
نمید و پنج از کس پشت پریش  
خزماں شد بعزم جلد  
که پسران الذی اسپ  
ز کوه سپید که بر افق می‌دار  
ز دور که نه پسم حلقه بر  
صحنه پیشین از آینه اش  
پو مال حمیه زود پیرامن ماه  
بر آمد ز آکنش نام قلیه  
عطار و در الصنعتی سر عطار  
به اماں و فایش ز نهره زو حنک  
جبارم چرخش آورد آفتاب

در دو جرسنج نیم استیمن کام  
 سنا نذر نعل لب به شتری نذر  
 بنظم کاخ چون غنیمت و دوش  
 و در آن بن قصر ششم ساختن میکن  
 ببات النفس و پودین بسکت  
 در در شمع و رویش نمره لایه  
 سنا و ارموق سرود و بسپیش  
 جوشه بر جرج اطلس غیر نذر  
 و ز انجا چون شلخ سر و جوبت  
 و شمشیرش بر نعل انگر جوبت  
 و در سه عشتاق چون نذر شکت  
 کلکی بر نذر ازین و بنیر نیست  
 جوبت را نذر از شمشیر رمانند  
 مکانی و نذر خالی از نذر نینند

گوشت را بر عمل بسپیش بر نذر  
 شد اگر که هر چه نقطه شست و نذر  
 بر عمل یافت بر نذر نینند  
 نواست و انرا شد ششم و نذر  
 بنظم و نذر خود و در اسپتور  
 و بر و انرا که دوش کشت و نذر  
 و بنظر نذر و واقع نذر نینند  
 بسا و نذر از شمشیر نکت و نذر  
 و بر نذر و بنظر نذر نینند  
 و ز نذر و نذر آیین و نذر  
 علم بر لا مکان و نذر نینند  
 و در نذر و والا و نذر نینند  
 مکان و نذر کب از نکل جمانند  
 و نذر محمد بنو و انرا و نذر

حضرت  
 در دو جرسنج نیم استیمن کام  
 سنا نذر نعل لب به شتری نذر  
 بنظم کاخ چون غنیمت و دوش  
 و در آن بن قصر ششم ساختن میکن  
 ببات النفس و پودین بسکت  
 در در شمع و رویش نمره لایه  
 سنا و ارموق سرود و بسپیش  
 جوشه بر جرج اطلس غیر نذر  
 و ز انجا چون شلخ سر و جوبت  
 و شمشیرش بر نعل انگر جوبت  
 و در سه عشتاق چون نذر شکت  
 کلکی بر نذر ازین و بنیر نیست  
 جوبت را نذر از شمشیر رمانند  
 مکانی و نذر خالی از نذر نینند

مردم رنگ جدید شد ز حال او  
همیشه آن که چه دیدن برون بود  
عبدی کنه انجا و نه جونی  
شغیه آنکه کلام خوش آواز  
نه آگاهی از آن کلام زمانه  
زور کش کوش جا ز ابا و پشت  
لباس فهم بر بانه و سگش  
ز کفن بر ترستان و شمعین  
سنگ جایی بر بول زنده نو پا  
وزین مشقه ز کویای عزن دم

و جو به لایش از امکان او  
میگس از ما که غیبت یکو بر  
ز و بنده از کی لب و ز نو  
معاینه در معانی را زور را  
نه سحر اسی با و نطق و بی زبان  
ز حرفش دست در آکو کینه  
سمه عقل در صحرای و نسک  
زبان زین کف کوئی باید بر  
وزین دریای جانی و سار آبی  
نخن را حتم کن و اعلم

در معبد ری بر آید جان سالم  
تر آخر حتم بر دعا امینی  
ز خاک ای لاله سیراب بر خیز

در حتم یابی که حتم  
ز محرومان چو افغانی  
ز لاکل رحمتی بر شنگالی

بیدون نور سپهر از یار و یار  
شب زنده و زنده زنده و زنده  
بقدر و پیش عشق و عشق و عشق  
فشار و آتش و آتش و آتش  
چراغ و ایم حایلی و عین و عین  
جانی و دید و دید و دید و دید  
زحمت و ای و ای و ای و ای  
بدر و دستی و دستی و دستی و دستی  
اگر چه عشق و ای و ای و ای  
توبه و توبه و توبه و توبه  
خوش و آن و آن و آن و آن  
نیز و روضه و روضه و روضه  
زده و زده و زده و زده  
کمی و کمی و کمی و کمی

که درونی و درونی و درونی و درونی  
زنده و زنده و زنده و زنده  
بر و بر و بر و بر  
کمی و کمی و کمی و کمی  
چراغ و ایم حایلی و عین و عین  
جانی و دید و دید و دید و دید  
زحمت و ای و ای و ای و ای  
بدر و دستی و دستی و دستی و دستی  
اگر چه عشق و ای و ای و ای  
توبه و توبه و توبه و توبه  
خوش و آن و آن و آن و آن  
نیز و روضه و روضه و روضه  
زده و زده و زده و زده  
کمی و کمی و کمی و کمی



انسان خود را و دیده کردیم  
سوی مهرت رو بر گرفتیم  
ز محرابت بجهه کجا پیستیم  
بیای بر سون قدر است کردیم  
ز دماغ آرزویت بدل خوش  
کنون کرتن تنگال کن پیست  
چو در دستانم از نفس جوی  
اگر بنود جو دعت پیست  
قصای ممکن از راه ما  
که بخش از یقین اول حیات  
جو جول روز پرستای نیمه خیزد  
کنند با این همه کمرایست ما  
جو بوجان سپه فکند آوری می  
بچسب احتیاطت کار بجای

وزین بر پیر سال مرهم شدیم  
ز جبهه پادشاه در زگر گشتیم  
قد مکاست چون پیستیم  
مقام داستان در خواست کردیم  
ز دیم از دل بدست بدیل آتش  
بکشد که جان ابا تمیم است  
برین در نه دهنده و بجای  
ز دست ما بناید هیچ کاری  
خدا را از خنده در خواه ما  
بدانکه بکلاه این شبایست  
با تش آب روی ما زیرو  
ترا و از شفاعت خواهی ما  
بمیدان شفاعت امشی کوی  
طغییل دکیان یا بدنامی

کتاب فقر را در باجه نیست  
کسی درین او طویع و غیب نداند  
چونستند نذر یاس ثانی آن  
بفقر آنکه طغش است آنکه  
رو و کوشش بر کن نشسته است  
جهان باشد بختش گشت ز بیم  
اذاں و اندک آن دم بنا کام  
بروش خیزی در زیر کشت  
درین مزرع نشاند تخم و ناز  
زمین بامتش گشت گشت  
بدان نش کجا کردی نشیند  
اگر قیصر اگر فقیر در جمن است

هو او کاک او که در باجه است  
ز نقش بر رخ از قشعبد  
تبدیر عسیر و غیبی است  
بر کر حره که بودش و شب کرد  
وای خواجگی در پاک است  
نمونه بدوران و گشت گامی  
ز بنان بهشت آه بد نام  
که ز او در فتن باو شست  
در آن عالم نهد اسب را خانه  
زشت خاکش اندر ره جاک  
زشت خاک کاندرو پسند  
که بد و خرم او نه شکرین است

بدینا انگشت طرح زده است  
مگر که امشب قوتش نیست  
بجز من کو بی وفاسی چون  
فلک را پس کو کعبه میاند  
بر تماشایش چون الهی مسلم  
که کو خالی مرگست با بریت  
کیا می بود در شمشادش  
کمال بیح اعظم زین چه باشد  
مقام خواه بر تر از گاست  
دلش بخریت ز اسرار آئی  
ببشش چون ز آیه بجز زمار  
ببشیند و آفتاب دیده بر  
کی سپند که در قید کی نیست  
منو و روی در بهاد است

برمی که دانا است شاعست  
شود کاه زمین و آسمان خست  
ز نور آفریده که زار بجز کرا  
ز مناسش کی غزال دانه  
بدان ماند که کوی روح عظم  
بکده فیض حساسش محیط است  
ز قوت حوی نفس سحر است  
بجز دم و یان چسبیده باشد  
بدون از حد تقریر زبانت  
ازو یک قطره از دماهای  
ببخش قطره چون آید پدید  
چون دیده دل از دود عالم  
و زان در شکسای مذکویت  
نکر بسا را اگر کم مرده است

مستی او خویش گم  
جو کرد و خطبه اندر بحر جبر  
خوش آمانی که سر در خاک دینه  
نعم پر مایه از سپهر مایه او  
مباد و استپایه او از بهان  
سین عمر احرار ملک کیش  
خضوع صاعقه فرزان زمین  
درین رکنا کون کاخ زار اندو  
بان آتیه معصودشان بود

بند و اندو و هیچ چشم تو گم  
نخچه شکر در انکان تیر  
دل و جان بس در نه آگ و تیر  
مهر در نور نوحه از سپهر مایه او  
ز فقر تشش دیده ایم پر پوز  
به پیش اوار از در تیر کش  
مفضل دار اخلاق کرامت  
هم بخیال تو هم الفضل و الجود  
وزان نور تمم شود نشان

درین دنیا که موی شب زار است  
نعم نیست و هیچ در دنیا

جهان کیسه چاره و دانه  
و در آن مویین شخص معین  
درین عالم که مویین است

بود شخص معین عالمش نام  
جوین با صبر و در چشمش  
جهان در موی سلطان حسین

تکلیف

بریزین منسبه و طاق مسينا  
خوشا حسنی که پیاپی از دینیت  
فلک صد چشم دارد و در ره او  
ز روی او ست روشن چشم عالم  
بجن و خلق و طف و علم فی تل  
و اصلاش کرم رسم تمهیم است  
سز و گرا از کمال خوشه او  
ز کف بجز ذال آورده و رشت  
و صد گشت اعل در مردیاری  
ز دشتش بیاورد هم پند زان کم  
نموده معنی از زلفشان تیغ  
چو شسته برق تیش <sup>و کیمی</sup> تو کنن  
و دو دم کیس برق ناگر چه شوست  
بقای او فزای تیر کیست

و چشم او دینیت ز پوست پنا  
به پناهی توانای از دینیت  
که چشم خود کند منزل که او  
بجوی او ست کاشن خاک دم  
بود و غن درین مصر فلک تل  
کریم ابن الکرم ابن الکرم است  
کنه پر فلک یقوت سب او  
کشیده چو پیاری از مرگشت  
شد و سر سپید از مر چو پیاری  
خرو شادان باشد به و کف نایم  
نفته تیغ خود و نور شید و تیغ  
بانی کرد و چون خورشید روشن  
بقا از تیغ او یکدم جداست  
نیاید تیر که بار و شنی راست

مهر در بومست و آب سبز  
شب که روی جو باید کرک بش  
چو خطب محبت جنگل باز  
دست یس پر شاخ و چون  
کنه شیر زیان مشکل کشای  
کین کا به اندیشان بل ناک  
اگر یک تن برو جون حد اند  
نیار و هیچ عور از دوع پر نیر  
چو صبح انجا که لطفت او نجه  
چو برق انجا که قدرش پسند  
خداوند از پران جو کنت  
بر پای تخت شامش یار  
کتاب با خبر او در جا بوس  
خراب آباد عام باو معور

کند طبع از چنگ صد بزم  
نماد از دانه میش کر و بال  
شور قلاب مرغ تیر پودان  
اگر شاخ کوزنی را کس نه  
پوچ بخشد از بندش تا چاک  
بروز اندیشه نایمی پاک  
ز مشرق تا مغرب خشتی از در  
که در شست ز او بک تیز  
چو غلت ظلم از انجا جنت بند  
بیک شعله جانی با سوز  
که تا مست آسمان خیزد تین  
تا ک قبر عل اللهش باد  
رمنین با تخت او در خاک جوی  
داد که اگر امشش تا دم صحر

زنا من

صحن که چرخ که در حقیقت

زنا من و غیب باد اشراف

جبار تا بلند یست پستی

و که شکر آفرین بخت مظفر

خروجی و به جا و احتراف

درین میدان که باد اصفی از در

بر پیش خورشید کی زین قدح ما

زنا من و غیب باد اشراف

جبار تا بلند یست پستی

و که شکر آفرین بخت مظفر

خروجی و به جا و احتراف

درین میدان که باد اصفی از در

بر پیش خورشید کی زین قدح ما

زنا من و غیب باد اشراف

جبار تا بلند یست پستی

و که شکر آفرین بخت مظفر

خروجی و به جا و احتراف

درین میدان که باد اصفی از در

بر پیش خورشید کی زین قدح ما

زنا من و غیب باد اشراف

جبار تا بلند یست پستی

و که شکر آفرین بخت مظفر

زنا من و غیب باد اشراف

جبار تا بلند یست پستی

و که شکر آفرین بخت مظفر

خروجی و به جا و احتراف

درین میدان که باد اصفی از در

بر پیش خورشید کی زین قدح ما

زنا من و غیب باد اشراف

جبار تا بلند یست پستی

زنا من و غیب باد اشراف

جبار تا بلند یست پستی

و که شکر آفرین بخت مظفر

خروجی و به جا و احتراف

درین میدان که باد اصفی از در

بر پیش خورشید کی زین قدح ما

زنا من و غیب باد اشراف

جبار تا بلند یست پستی

سبا از لیدیش گشته ای  
گشته با کاش حسا سپین  
و خوش رسا و در طبع ناسیه  
نوا ای و سبب می نواخت  
ولی زانجا که حکم عیروست  
کنور و آسب مستور می اندوز  
نظر کن لاله را در کو مساران  
گشت شوق شفته کن زلفا  
ترا چون حسن و در اندر اصفه  
نیز می زان حیالی از گشتن  
و چون با سبب عشق برین قاصد  
برون ز و حنیف ز اقلیم قدس  
که مرا آید زنده و در ویست  
از ده یک لوح بر یک کتبه

نیز چشمش از سپهر عیار  
بسته بر دامن بر این بر کل  
نیز و هیچ چشمی ز و ناسیه  
قادر عاشقی باغ و پیشانی  
ز پرده فو بهر شکسته  
نیز زدی در دامن سپهر بار  
که چون حسنه شد و فصل بیان  
چال و کسند زان انگار  
که کتب معانی از او اندازد  
ای پروان ز کشتن زینوشتن  
نستور خورشید بر این عالم  
تجلی کرد بر آفاق و انفس  
بر باخ و هست از وی گفت گوی  
هر یک سر کشته تو ز او عالم گشته



محمد بن حیان بسجود جویان

ز غنایان این بکر ملک غنایان

از آن معز و غنی بکر ملک

روح خود شمع از آن آتش بر جود است

ز نوشتن زنت بر نوشتید کاتبان

ز آویش روی و آراستایی

لب شیرین شکر زیر کبکبان

سر از حیب که گفاد بر او

جمال اوست مر جا جلوه کرده

به پرده که پنی پرده کی دوست

بعشق دست دراز اندکمانی

ولی کو عاشق خود بن بچو پست

بانا نعلانی نا که کونایه

که بچو نیک بوی عشق ستوده

شدند از چودی پست و کج

بر آید غافل سجان و بی ملک

ز کل خوری زار و زبانه

به رکبانان سپهر پر دانه

برون آید و سیلوف و سر آید

به خویش فنجون خوش است میانی

دل از پر ویر بر دو جان ز فغان

ز لبا را ز مار ز لبا را

ز معشوقان عالم پسته پرده

تصان جان بر دل بر دکی است

بعشق اوست جان ز کمانی

و کرد اند و کرد عاشق پست

که اند ما عاشقی از دی کونایه

از د سپهر بر زده و در تو موند

تو ایست و آسیند  
چو بسکو بکند آینه هم آسیند  
من و تو و در میان یکایم  
خمش کین مصیبت پایانی ندارد  
ماند بر که مادر عشق چشم

تو می پوشید و او آسیند  
نه شالنج از کجیند هم آسیند  
بجز سپیده سپیدی نداریم  
زبان و زبان و آسیند  
کوبان یک کعبه و کر میخیم

کمال جان و کمال آسیند

کمال جان و کمال آسیند

دل مانع زور عشق نیست  
در عالم برویت آور و غم عشق  
هم عشق از دل کس گم سبب  
کف بر کشته از سود عشق نیست  
سیر عشق شوکا زاد باشت  
می عشقت و بد که می دوستی  
زید عشق عاشق تا کی میشت  
اگر مجنون نمی بین عالم خوری

تنی بی درد دل خراب کل نیست  
که باشد عالم نو دل عالم عشق  
دل بی عشق در عالم مبار  
جهان پرستند از غم عشق نیست  
عشق بر سینم شاد باشی  
و که او سر زکی و خود پرست  
ز که او بلند آواز کی نیست  
که او را در دو عالم نام خوری

مزارین عاقل و غیر عاقل  
مهری با ناله ایشان نشانی  
بسمه فغان خوشی پسر که پیشه  
جواب دل ریش فغانه گویند  
متاب از عشق روگردانست  
یوح اول الف بی تا خوانی  
شیدم شمریدی پیش پری  
گفت از پانصد عشقت را  
کوبی جام می صدرت کشیدن  
ولی باید که در صورت غالی  
جو خدای زنت در منزل ایا  
سجده اند که تا بوم درین دیر  
چو وای مشک من بی نافه دید  
چو مادر بر لیمستان شاه

ولی از عاشقی چکانه شد  
نه دوست زمانه و استاد  
که خلق از ذکر ایشان لب به  
حدیث ببل و پرانه گویند  
که آن بهر حقیقت کار نیست  
ز قرآن و رس خواندن کی توانی  
که باشد در سبکوش دستگیر  
برو عاشق شود که پیش پای  
نیاید حبسه غم معنی بشین  
وزین پل زده و در اکبر رانی  
شاید بر سپهر استادی  
براه عاشقی تو بوم پیکر  
بفتح عاشقی نامم برید  
ز خو خزاری عشقم شیر واد

اگر چه موی من گشود و شیرست  
بیری و دلی نیست و خوش  
که جای بون شهی در آشفته  
که در عشق بانی و آستان  
کیش عشق را گلست کشته  
جوان عشق این سدا کرد شوم  
بسیار ششم کرد و زان بری  
بر انم کرد و اتو فیو بخش  
کنم از سوز عشق این گفته را  
درین نیروز که نبند اکلم درود  
سخن را به یزیدهای سپاسم

منو از آن موقی شرم و شیرست  
در بر من و نام این خوشی  
که بک و دلی کن و در مانع  
که باشد از تو در عالم و شین  
که در این دنیا روی ماند جایست  
باستقبال این پیر و غمت و شوم  
نهادم بر سپهر نه خوارگی  
که خندم میوه و تحقیق بخش  
که سوز و عقل جنت گفته دانی  
که کم چشم کو اکب کرد و آتو  
که نیروز با حسن است آسمانم

سخن و بیابان و یوان شست

سخن نو با و وستان شست

خرد و کار و داری خبر نمیش

خبر از یاد و کاری خبر نمیش

فکرم هر چه از نوری که گشود را داد  
سخت ز کاف و نون دم بر غم را داد  
چو شد قاف قلم زان کاف بود  
جنان پاشان که در بال پشته  
چو زبان جوشش کند لب که آبی  
چو بر لبش نشیند شش به لبان  
که ز دور دور و از دور که شش  
که خاطر با سقیایش اسکن  
کمی لب را نشاند و خند آرد  
از آن خنده و لب مذکورند  
چو این شان آبی چشم از روی  
برین می شغل گیری ساختیم  
و هم از دل برین را نهان  
کن شد قصه شیرین خسته

چنین گوید سخن که سخن را داد  
قلم بر صفحه سپیدی قلم را داد  
کشود از چشایش عذاره جو  
ز جوششش ای آن نور که شش  
کلی باشد ز کلام سلا میست  
برون آرد ز کلامش حرام  
فته از مقدم او دوش مدوش  
در آرد دل بر عجب غمناک  
که از وید و غم اندوه بار  
روزی که بگوید  
معا و آنکه که ای امیر  
بر پرافتانی اکنون شغل  
خجسته ام بگریانم جهان را  
شیرینی نشانه خسته و نه

سرازم نه ست یی و محبوبان  
جو طوفانی طبع را سازم شکرمان  
نهد ازرقصه چرخا پشته خواند  
جو باشد شاه آن و نهی نخل  
که زو نا طلب از ما زیست  
سخن را از یوری خبر راست  
از این سخن خنق بی دروشت  
طرح چو پستین از صدق نم  
بصفت کربا را یی و روشی  
جرا و زری بقدر زشت و یا  
که و پازشت او چو یی است  
یونج کلر کن را کلاو نه بایه  
جو کلاو نه و یی و یی  
ز شوقان جو یی و یی

کسی و یکدست سازم کنون  
ز صحن بوسه عشق زینا  
با حسن و جود از آن نه نون  
نباشد که سب را امکان  
و کر کو یی نور و راز پست  
جمال به بینه ناکا نیست  
که لاف و روشی از وی دروشت  
را خود بر آسمان ترین عسل  
کمینه و زان جواع دل و روشی  
جو از وی با کز نو و زشت  
ولی و یا و یی و یی  
کش از کلاو نه کلاو نه  
نه میس و یی و یی  
جمالش از یی و یی

زخوبان سرگرمائی نه است  
نمود از عاشقان کس چون زلیخا  
نه فصل تاب پری عشق و رزید  
پس از پری و عجب و ناتوانی  
بجز راه وفا و عشق سپرد  
خبرین نامه سخن را غم ز سر یک  
بهر نفعی که ایشان خیر سازم  
سخن دارم که کرنا که شکری  
نمایند نامه سان بر روی شست  
چو در راه بود اگر سپید خطای  
بقدر دمع در اصلاح گوشه

ز اول یوسف شامش خوانند  
بعشق از جمله بود و حسن و زین  
شای و اسپیری عشق و رزید  
چو بازش تازه شد عهد  
برای ز او و بران بود و بران  
بجاء که مرا نشنم ز یک  
ز حکمت تازه کنی مرچ ساهم  
بخواند زین محبت نامه حرفی  
نسایه خانه سان بر حرم شست  
نیار و بر پس ما جرای  
و که اصلاح تواند پوش

چو باریخ جهان کرد ز آفاق  
که چو چشم جهان پیش کشاند  
صفوف و بسایکجا پس پیش  
صفوف و لیا قایم و کر جای  
کرد و هیچ با شکری پادشاهی  
سازد صف و صف و دیگر خلایق  
چو آدمی آن جمع طنز کرد  
بخش یوسف آمد چون کی ماه  
چو شمع انجمن راز جمع ممتاز  
جمال نیکوان در پیش او کم  
روای و لبری انکس و بردش  
کمال حسش از اندیشه پروان  
بیش حلفت لطف آئی  
چش مطلع صبح سعادت

جسین دادند از آدم خبر باز  
بر داد و داد و راعضه و داد  
سازد و سر صبی در میان خویش  
نهاد و در مقام بی روی پای  
تاج شوکت شای میانی  
به ترتیب خوش و دستور لایق  
ز سر جمعی تا شای و کر کرد  
ز زور شید اوج عزت و جاد  
میان جمع شمع آسا سرافراز  
جنان کز پر تو زور شید انجم  
فدای خاک پایش صدر و آتش  
ز حد عقل فکرت پیشه و پا  
بفرقش تاج و شای  
شب غیب از رخس و ز شاد



مجموعه غنایان از پیش واپس  
همه ارواح قدسی بی کم و کاست  
فرین عمارتی خوششیده قدیل  
از آن جا و جمال آرمیده اند  
که یار بیان خست از کجاست  
بدو این بر تو دولت جرات  
خطاب آمد که نور و ید است  
ز باغستان یعقوبی نه است  
که کیدان کبیر و دیوانی باشد  
ز بس خوبی که در رویش عیاست  
کنه روی ترا آینه داری  
بگفت ایک در اسرار کشاوم  
از آن خوبی که باشد و لبه از  
پی نسخ باتان درج از کشاید

ز غلغله های جبهان می مقدس  
عنا بکشیده از جبهه رایت  
لکنه غلغل تپش و تمیل  
بعنوان تعجب ز لب اند  
تا شاگاه چشم روشن کست  
جمال و جاده جنبین از کجاست  
فرخ بخش دل غمیده است  
ز صحرای خلیل اند غر است  
زمین مصر باشد تحت شکامش  
جسد انگیر خوبان به است  
بخشش از آنچه در جنبه داری  
ز شش و اکس جانش جادوم  
دو بخش او را یکی مرد و یک را  
خط حسن بای ششش نماید

بن آرد یکی بودی سید خویش

ز غم جویش کز دوش خبردار

جو کل از دوقی نوزدیش گفت

صفا بخش از دل بی گدازش

به پیشانی ز دوش دوشی پرواز

جو بل بر کل رویش گشت

هر آن که در این دنیا است و نیست

در این دنیا و آن دنیا

این فست که صوابی

فست و بر او ریخت

اگر عالم بیک دستور

که از گردون کند و از خوار

زستان از جن بار آید

چو آسمان ز دست آید

چو وی هم رفت که آید

به شدت در پس آسمان

چو همان فنا چون غرق شد

ز دگر کس بودست کس

ز اسما در جهان آید

بسا از ارکان است

کنید و رونق آید

ز قاتل هزاران کل

جایش شیش و محراب

درین آیس مانده

بوج افتاد وین را

شد این در بر علیل

خوان

محم

چو بخان نقش حبیب نه زان  
زین باس شد و راه عدل گم  
چو یعقوب ز متب زین کار و دم  
اقامت را کنگار فصل افکند  
شمار کو خندش از زبانش  
پیر پروی زیو سست ز دوش  
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر  
و میه از بوستان ل نهالی  
ز گلزار خلیل اسه کلی رسیدت  
بر آه حشری از برج اسحاق  
علم زو لاله از باغ یعقوب  
خزانی شد شمیم افزای کنگار  
ز جان تابو بده مادرش را  
چو دیدش ز کفار خود دو سال

موفق شد بدین ایستاقی محاسن  
زوار کو به دی کلبا گنیم  
ز حد شتم ز کنگار علم زو  
فشارش در زایش مال و غور  
دران دای شد از نور و تاب  
ولی یوسف درین غار زیست  
برنج شد مادر کرد ز برابر  
منوه از آسمان جان هاس  
قبای نازک اندای بر جیت  
ز روی او منور چشم آفاق  
از دم مرهم و دم و زع یعقوب  
وزو رسک خنن صحرای کنگار  
ز شیر خویش شستی شکش را  
و میه ایام ز نرسش و نوال

بسم الله الرحمن الرحیم  
این کتاب را در شهر تبریز  
در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
محقق شده است  
محقق: محمد...

ای روی از غم به گری  
چو برون در حال که در حق را  
و در مرغ جانش پرورش یافت  
قدش آید خوش زلفا ی کورا  
آن عجب شش جفا که گم  
در شب نفته چون جان در برش  
پریم آرد روی روی و داشت  
چو که در دل غمگین ز یافت  
چنان میخ است کان ماه و لغو  
خواهر گفت ای که زنده روی  
ندامت می گفت در و کوفت  
خجسته کار از من در پش  
در عین باین سخن خواهر و بشنید  
و لیکن کرد با خود حیل ساز

زنده در زار و گشت روی  
صدقه اندک و کمال و اندر  
بجز از خوشی بال و پادشاه  
بیش رسم شکر گشت ای آورد  
گری آید از آن دل که میشم  
بهر روز آتش بخت و غم  
ز سر و میل خاطر سوی و داشت  
که کار پیش تسکین یافت  
بیش ششم او باشد شب و روز  
بفرقم چون درخت پیدای  
غلام ده ز مجوری و پش  
بجواب نماز من در پش  
ز و نامش بصورت سر زخم  
که تا کیه در یقینش بماند

ساز  
مهرت از دست من بماند

که در دل و یک و کون  
نقطه

چو سینه را در دود و دود کرد  
کفت: اسحاق بودش یک کربند  
که بنده ای که هر دستش که بستی  
بنای نیست که بزیانش  
بسته بپوشش بسته است  
کشتن که بنده از میان کم  
چو در آفرینست و جوی کردی  
چو در آفرینست و جوی کردی  
در آن ایام هر کس را می بود  
که دزدی هر گشتی که کش  
و کرده به به به به به به به  
بودن چشم به شش شاد است  
بدان شده است به به به به به  
به پیش خود جو دست تقدیر است

میان بندش تنگانی که کرد  
بخت است سوده در راه خرد  
ز دست نزاری آفاق راستی  
که آگاهی شد قطعا از انش  
زبان پس از آن آواز زد  
که نشستی هر کس را از آن تو هم  
پس انکه در آن گشت و ی کردی  
که در از میانش بست کبش  
به حکم شریعت چنین بود  
که رفتی صاحب کالا ایرش  
چو کرد آگاه به بدش و خانی  
پس از یکجه اعلی شش بست  
روید به شش بستن بد به هم  
نزد آن و دیگر روی است

یوسف بود و سرکاری که بود  
یوسف بود و روشن است اندو  
بی سر جای آن دران دست  
چو گویم آن چو پسند و دایری  
می بود از سپهر آتش نای  
در مساحت روشن آفتاب  
چو می گویم جای آفتاب  
مقدس نوری آفتاب چه چون  
چو آن چو درین عو که در کام  
بل ایقوب اگر درش نشان است  
زینای که رسک هر عین بود  
خو زشید زخشان نا دیده تابی  
چو بر دران غنم عشق آورده

یوسف بود و بار آری که بود  
یوسف بود و چشمش دیدار بود  
اگر چه رشید باشد در دنیا  
که چون از صحرای دوری بود  
از کون و مکان که شنای  
از نوری برکنای آفتاب  
که زخشان چو شمشیر است  
سر از جالب چون آورده بود  
پیرو پوش کرده یوسفش نام  
و کر که درش بجان جای آن است  
مغرب پرده عصمت نشین بود  
که قمار خالیش شد بخواب  
ز زوکیان نباشد عاشقی دور

یوسف زینا که خوش است و زینا که خوش است

ز فرس

مین گفت آن سخن را سخن هیچ  
که در مغرب ریسن شامی بامی  
نمدا سباب شامی حاصل او  
ز رو گیس قاج را اقیانوس  
کلک در خیلش زو ز کمر بند  
زین نام زیبا دختر نشت  
چو دختر اختری از برج شامی  
کنجد در بیان وصف جالش  
ز سر تا پا فرو دایم چو پوشش  
ز نوین لعاش استبداد جوم  
قدش نخل رحمت آفریده  
ز جوی شادی آری آب حورده  
نقش های دام هوشمند  
فراوان و شکافی کرد و شان

اب

که در مجسمه بودش از حلال  
همی ز کوس شامی تمام طحوس  
نماد و آرزو سیه دور دل او  
ز پایش تخت را پانیه بدی  
ظفر پانیه تغیش سخت پون  
که با او از همه عالم سری شست  
فرو زبان کو سری از بوج شامی  
کنم طبع اهر مای با خیا شش  
شوم روشن خیز از عکس رویش  
ز و صفش آنچه در کعبه بگویم  
ز بتان طاعت سر کشیده  
ز سر دج پاری تاب برده  
از نو تا سک فرق آما خند  
نهاد فرق نازک در میان

[illegible]

و در و در ناخاک است شکل  
 کخته شایخ کار اسایه پرا  
 ز شمشاد و سرازادش رسن باز  
 سنا و از بیست و پنج سیمن  
 در نون سر کون ز شکست  
 نوشته کاک صغ ابستان  
 الف و اری کشید و بنی زیم  
 یکی ده کرد و آشوب چهار  
 کشاد و میم راحته بدندان  
 در دکلها شکست که نه کوزه  
 جز ز کنی بجکان در کاستان  
 در جای پرا آب حیانت  
 بود کرد و آمده رسته از طان  
 که هم عاست هم کرد اب ایما

رہی



سپاه حسن  
سید

چو باشد کرد نقش صفائی ز کار عجاج  
بر دو دوش زده طعنه سخن  
در میان مرکی حوں تبه نوز  
و ناز تاره بر پسته یکسان  
ز ناز و کنج پیش در بغل بود  
بی تعویذ آب پاکینه چون در  
کمان که در پی رویا بپندش  
ز تاج سراج و دریم  
کنش راحت ده مرخت اندیشه  
برست آرد ز انگشتان قلم  
جود از اخش بست خیالی  
برخ انگشت ز رابره پنجه  
بپاشش موی بل کر موی غنی  
نیارستی که از موی بستن

ای روان خان از سر بسط

کجودن اور ز شش احوال بان  
کل بند جیب که در پس  
جانی عا پسته ز عین کما فز  
کف میدشان میوه کشتن  
عباسیم شاد و غل بود  
اول با کمان عالم از و عا پر  
رک جان ساخت تهنید  
دو ساعد ز ششش کرد پریم  
نهاد و مری بر مدال ریش  
زور از خنجر بر و لمار قضا  
فوز و بر سر ببری پلا  
ز زور و چپ ز اگر ده رنج  
ز بار کبی بر از موی پسته  
کران مود و ایش هم گشتن

چون بخت فاقه کشید  
محمدا  
سر زین کاوی و سپیم ساد  
دشمن ز می که کرا خضر و شیش  
دوست افشا زین بی خوش شو  
زیر ناف تا بالای زانو  
داده و در حرم آن حرم کار  
مخنی را دم زباز و او که چو پست  
نما میزد و سی کلید سپیده نور  
صنای او نمود آینه را رو  
از آن آینه هم زانوی او شد  
بوی مرکب که میزد و نشیند  
قدم در لطف نیز از سابق هم  
غیاث بود و شر بر متن محبت و جاکب  
که چشم عاقل کرد و شمع عای

نبری و ای نایب او برین  
چو کی سز کرد ز یاد دست او  
بر روی رنشی زیر آفتاب  
بیاوین سیم بست نشانی  
کوفیم هیچ نکته کشند یا نو  
عصار عصمتش آمدیشه را راه  
بنای حسن را سیمین تنوین  
ولی از چشم بر بی نور و نور  
در آینه از او سبب پیش زانو  
که فیض نور یا سبب از روی او شد  
زنج و دولت در آن آینه پند  
جو او کس از لطف صاحب دیدم  
قدم از پاشنه تا پنجه بازگ  
شدی بر آید از انگشت کف پای

مرا نام از زرد و زو حسیک بود  
بویور خود که وصف آن پند  
پراز که مرتب را که افسر شست  
در دلفی که بود آویزه گوش  
اگر باک پستیش که مرتب کردن  
مهر گوی بنده ش که قضا بود  
نکر و پستش که رفتی تا به دست  
نایم پیش ازین از حجب و  
کسی در شیوه پند نشینی  
کمی در حبس و ایوان نرانی  
بهر روز نوی کاگشت و پر نو  
بیک حبش دوباره سر نو  
نرنا بوس سران و سبک شید  
مراونی است بجز پاشش را

نکته

که نه آید بر و غلام مرده  
که ریز را جانش زیندی که  
که در سر یک نرنا که شوری است  
همی بردار دل و جان لطف و شکر  
شده یکنج جوهر حبیب این  
مرا ران هست که مرده با بهای بود  
که بار سنی بر ستانش بر دست  
کشته خلخال و اندر پاشش  
ز پاد و سیب و دجی بینی  
ز زرش جاب و مصری و شامی  
بنوده برشش خجالت نو  
جوهر روز از بر بجه نو  
برین دست مکر دامن سپید  
که در آغوش خود و دیرش را

کی مروان سواد و پیش کرد  
نمزدان نذران خود را داد  
نیکو بارش بیاچار می گشت  
سود و عاشق و معشوقی کس را  
شب چون ز کس سیراب غمی  
محسن بختان کنه خود رسالت  
ولی هریک ز آب جیح و وار  
در میان بزم و دلش و بودی  
ش از ایام بر گردون چو آید

پری رویا ی پرستش گشت  
نخستین روز و شب پیش نهاد  
ز کمر کرد و دلش به ی شبستان  
ناله و ناله و ناله و ناله  
سحر چون غم خندان شکفت  
صبح نماز در غما غزالان  
ببودی غیر بعیت بازیش کرد  
وزان غم خاطرش آرا و بود  
میزین شبهای آبتن چنان

ش خوش بچو صبح زندگانی  
در جنبش مرغ و ماهی آسیده  
درین بستان برای پر نظار  
ناله و ناله و ناله و ناله

نشاط افزا چو ایام چوایی  
حوادث پای در دامن کشید  
نمانده باز جز چشم ستاره  
در باده و زو شب خوش عین

کجا بر دهنی دستم زان  
ز شیر مرغ شب خبر کشیده  
کنک و در کاخ شرباری  
بپیداری نازد و یک شربت  
سقا و از دلی کوبی ش کو ب  
مکوه سحری ارکلا کنای  
و نیا آن بلیه مشک و آب  
سهرن سوره ببالین جبه پهل  
و بلین پش پش سر مکتبه  
و بش چشم صورت پش  
در آمد از درش ناکر جوانی  
نایو ای سکی از عالم نوز  
و در سر بر حسن و جالش  
کشیده و قاتی چون ناز و شاد

مغفل از

مغفل از  
مغفل از

در آن صحرای که یاد سنا  
ز بانگ صبح نای خود  
جوارش و در یک کجای  
در اس نو کنارش کرده  
بحرم خواب استن تپه  
فرش غنچه شب و کاف  
شده و ز کیش شیرین  
شش داده به سبز زمین  
بکل تاز حریش شش  
ولی چشم و کراز نال کشود  
به میکویم جوانی کی گمان  
باغ حنله کرده و نایت  
کز فدی یک بکس نخل و لاش  
تا زادی غلامش سینه

ز بر آو نخته زلفش چون زنجیر  
از در آن طبع نور از جبهش  
منقوس از پیش محراب پاکان  
دانش با کمال روح بیج و دوس  
عمل نیک پیش از سر ز ما  
و در لغزش از تبسم شک آمیز  
بقی رشنی از لعل و دلفشان  
نخند و اندر ثریا نور میرخیت  
زرقن چون سیاه عجب طوق  
بگل خال خوش ز مکش و اغی  
پسیم ساعدش باز آو کند  
ز لیا چون برویش دیده و کشاد  
جمال و یلانه مد شده و دور  
از من صورت و لطف شامل

خود دایه دست پانچ پر  
روخ و شیشه سازد و کاش  
عشبه سایه بان بر خواجه کان  
ز بهر که و د آس رخا و دوس  
ز رنگان جبهه و آد کانه  
دانش از تکلم در شکریه  
جواز گلگون شش برق و دشتان  
کف از پشته پشته و شورش  
زیب آو نخته آبی معشوق  
کرانه آشیان اغی باغی  
ز بی پیچی میان چون هوای لاف  
بیک دیدارش افتاد و آنچه افتاد  
نمید و از شورش نشیند از دور  
اسیرش شد بیک دل فیصل

که خفته اند فاشش در آن نیا  
از رویش آتشی در سینه و خست  
وزان عسبر فاش که یونانی  
از طاق ابرویش با ناز خست  
دلش از لبش کشید خست  
از سین ساعدش شست ز خست  
برویش به مشکین جان و گشت  
از سبب غمیش آسب جان  
بنامیرد که زیا صورتی بود  
ز انجا از زنجاری رسیده  
وزان معنی اگر آگاه بودی  
ولی چون بود در صورت گرفتار  
همه در بند پنداریم ماند  
از صورت گرفتار معنی نماید

نشاند از دستش اول سگ  
وزان آتش ستاع صبر و خست  
به مور شسته جان که بود  
از آب آلوده چشمش غرق خست  
رو زانوش مرده عقد خست  
میانش را که در بند کیست  
نشت از وی سبدا آتش  
بهان سان سبب آسان کیست  
که صورت کاست از معنی او  
ازان صورت معنی آریمید  
یکی از او اصلاان راه بودی  
نشاند از معیش اول خبردار  
صورتها گرفتاریم ماند  
کجا که دل سوی صورت گرام

میتن با آنکه که در که نه نیست

زان که در که نه نیست

در سار و خود بر پای نه است

نیاید با و در و نه است

هر جوی مرغ شب پرواز بر دست

خود من بکلی با و از بر دست

نه دل این که سر بر کشید

لجاف غنچه از گل در کشید

ساز آب شبنم در جوی

بنفشه موی عین در جوی

زینجا بجهان در خواب نه نشین

دش راه روی در محراب نه نشین

سود آن خواب خوش نه شود

ز سودای شش نه شود

کنز روی بر پایش نه ماند

پرستان بدست نه بود

مقاب از لاله سیراب گشت

خارا آلود چشم نه گشت

کریان مطلع خورشید و کرد

ز حسن پرست نه کرد

نه در گلرخ و دشتین نه نشانی

چو غنچه شد فرو لا در خود نه نشانی

نه شد که غم آن شود جفاک

کریان به کل بر تن نه شد جفاک



دلی خرم کسان گرفتارش  
72  
فغان میداشت رازش را گشت  
دروغ جو زو جان غنی به احوال  
سب او با کنی از و حکایت  
عاشق بار حقان در شک خند  
زبانش بحر عیان در فغان  
نظر بر صورت اخبار میست  
عنان دل بدست خود کجا بود  
دلی که عشق در کوه شکست  
برون از یاد زو کای می نداد  
اگر گوید سخن با نایر گوید  
مزاران بار جایش بر لب آید  
شب آمد ساز کا عشق تباران  
دوران بر روزگار

دلی صبور می پای پست  
چو کان علی با ندر دل سنگ  
نمید او از دلی که گشت پست  
دل او زان حکایت پر شکایت  
دلش چو زینت سکر در صد کز بند  
دل از داغ عشقش صد زمانه  
دلی پوسته دل با یار میداد  
که سر جاب و ما آن دل را بود  
ز سبب و جوی که من گشت  
دروغش با کس آراسیم نداد  
و که جوید مراد از یار جوید  
که تو آن روز محنت را شب آمد  
شب آمد ساز کا عشق تباران  
دوران بر روزگار

بشبه شد روی خودیو دارم کرد  
در آتشکشیستان تارک  
ز ناله جانگاه برآست  
خیال یار میشوید بنشاند  
که اهی یاکیزه که مرا چه کافی  
دکم بر روی و نام خود کفنی  
نمی دانم که نامت از که پرسم  
با که شای ترا آنچه نیست  
مباد و همچو پس چون من گشتا  
جالت دیدم و برآورد خواهم  
کنون دارم من خواب ماند  
چه باشد که زنی آبی بر آتش  
کلی بودم ز کله آرجو اینی  
ز سر که بر سپرم بادی و زین

برای شسته و چون یکم خرم  
بال پروازی خود ساخت گشت  
بر نیو و هم فغان و آه برداشت  
هم از روی و هم از دل که نشاند  
که دارم نه توانی که بنشاند  
لستانی از تمام خود گشته  
کجا آیم مقاومت از که پرسم  
و که مای ترا منزل که است  
که در دستم ز دل دارم زلزله  
کشتا و از دیده و دل جانم  
ولی از دست و عتاب مانده  
باشی همچو آتش که هم سپهر کش  
ترو تازه چو آب زنده گانی  
نه در پا سر کنم خاری خسته

بیک شود مرا بر باد وادی  
تنی نازک ترا بکلمه کج  
مستجاب شد که کارش این بود  
جوش بکشد ز غم سر کار  
لبش ز بود از خون زرد شب  
بالبس از دلق از کلمه کج  
شب روزش بدین آیین گشتی

نزارم خار و بر پستری نادی  
میان خواب آیدم بر بستر خا  
شکایت با خیال باریش این بود  
بشپت از گریه چشم خون نشان  
کلونخ شکسته را مالید رباب  
بر پستری جان سر و سیمبر داد  
سر موی ازین آیین گشتی

نشد ز غم و دل خسته  
نشد ز غم و دل خسته

کمان عشق ترا جانگس نه تیر  
جوساز و در و در و آن تیر خانه  
خوشیت از بجز و آن این گفتم  
اگر بر شک بنده ی پرده قوی  
ز فحاش عشق را پوشیده عید است

سپرداری نباشد کار تیر  
ز پروان باشد از اصد نشان  
که شک عشق را شواش عشق  
کشته غمازی از اصد پرده اش بوی  
بسیه تخم غم پوشیده بیکاشت

ولی بر سر بر آن مردم ز جایی  
که در چشمش آب ریخت  
بر قدر که از دشمنان کشادی  
کسی ز آتش دل نه سبکد  
بهر آبی که از دل بر کشیدی  
که از روز و شب خواب و بخت  
به دوستی همه که هیچ با غمی  
کیزان آن نشانیها چو دیدند  
ولی روشن نشد کار حجت  
یکی گفتا کسی شناسد یه پست  
یکی گفت این معنی پندش  
یکی گفتا ما ناسخه سازدی  
یکی گفت این همه آما حقیقت  
یکی گفت این کوی این آمدت رسید

یکی کرد ز برون نشو گماهی  
جوبای آب زون به سخت  
نهانی راز او بر دوست دی  
که بدوین دو دو آتش راه سبکد  
کسان بوی کباب دل شبنمی  
کل مرزش نمودی چون کل زده  
ز رویه لاله عالی زو لست  
خط آشفلی بر روی کشیدند  
تقنا جان آن حال عجبست  
مانا که کسی چشم رسید بهت  
که از روی و پری آمد گزندش  
ز بحر شست بر دامن طرازی  
دلش پشک بیز با حقیقت  
بخوابی کوی این آمدت رسید

درون صحنه

شعری

لار

کوبستارگان بر کس خیا  
ولی سر و لبش سر نمی شد  
از آنجمله نیکو کرد ای بهشت  
براه عاشقی کار آرموده  
بهم وصلت و معشوق نشو  
بشی اگر زمین بوسه پیش  
گفت ای غنچه بنان شاه  
دست خرم لب پر نده بادا  
نور باغ جمال آن تازه سروی  
من را بخبر و فا آن جویبارم  
رخت ز اغاز من بودم که دیدم  
سرو تن شستم ز یکشت کلابت  
بفاظ از پاره دل کرد دست ساز  
خنده از شیر و ام شگرت را

بسیار از این کلام در کتب  
موجود است

همی که نهد بدم مستی دل آغای  
نخن بپس چرخه آفرینی شد  
که در افرونگی سر بایه بهشت  
کسی عاشق کسی معشوق به بود  
موافق ساز یار ناموافق  
بیاد آمد و خند منهای نشیمن  
بخاری از قوه رویان میبارد  
از وقت بخت ما فرخنده بادا  
که کردت طوطی طبعم تذرو کا  
که پر و روت زمانه بر کنارم  
بتغ مهر نافت من بر دیدم  
کلاب مگش بودم که دست  
ز جام رشته چیده م بصد فانی  
بر چه روم تن جان پرورست

شب که خواب را کار تو کردم  
که زخم زده عشق بودی  
جوشد شمع طشت سر و خزان  
زنده میسر به سکار بودم  
به جارفست نرد و لر بابت  
خوشی بدست ایستادم  
کدام هم در میان کارم که بودم  
ز من راز و دست پنهان چه دوی  
هم آخر درین ه رست که آمد  
شست و در هم جرایه  
کمل برخت جز از دست زنیلا  
تو خورشیدی جوامت کاپس  
هتین دایم که در بی تر آراه  
مگر نه آسمان در شست

محرش سب رخسار تو کردم  
چو خشم زده زار و غمیدی  
منوشت دست یکستم زوال  
بست کاریت که بزم  
فنا دم محو سایه و قنایه  
چو خورشید پایت بر نامم  
بر آن صفت پرستارم که بوم  
ز خود پیکان نام ز میانه چه دوی  
که بر دایمان زبانت که آمد  
خشن با در و غم محمدم جرایه  
و دم که مت جراسر دست زنیلا  
ز دل بر شکر گامت خاص  
کبر روشن مرا تا کیست آن راه  
ز نور و شمعان و آتش بر شست

تسبیح و دعا خوانم چنان  
که از دست یاری ده کوه پست  
و بجزیرش عسکرمیترا بخوانم  
که زبانش ز جنس آدمی زاده  
که باشد خود که پوز دست بخواند  
و بیجا چون بدید این عمر را  
ز بد از بد است گفتن چو چاه  
که کج مقصد من ناپدید است  
چه گویم با تو از مرغی نشانه  
ز غفایت نامی پیش مردم  
و شیر نیست عشق تلخ کاف  
ز دوری که جگر باشد تلخ کاش  
زبان بکشد و اکثرتش ایام  
خواب خوشین بد ایشان

و بیاوردی زان در او حجاب  
 زان در فتنه عشق و حجاب  
 و راوی را زان و ان تا ندانید  
 و دست زان و ان چون بکشاید  
 و چنین گفت کایه کار دین  
 و در هم صورت ز پانمانید  
 و بیا گفت و یوی را چه یار  
 و کسی که شور و شر باشد سرشته  
 و که کشاکش پستی و انشایش  
 و بیا کار اگر بودی بدستم  
 و رات پر کار از دست نیست  
 و در شش نشسته در و ان کشاید  
 و اگر بودی و زو یا آسب آید  
 و وای به بدش اندر عشق و محرم

ز جبار و سار ش میوان زدود  
 که نمانده راسبق و نخواست  
 کجا آخر پیش بپشتن توان  
 با صلاش و با برنا چنان بکشاید  
 همیشه کار دیوان مکر و رنج  
 که تا بروی وری بود اکشاید  
 که بناید حسان شکل و لایه  
 معاذ الله که زو یا بد رشته  
 بر و ان کس این محال از خاطرش  
 که این باب کار و وادی بکشاید  
 ز نام اختیار از دست نیست  
 که بس محکم ترست از نفس و کس  
 ز کس آن محکم چون نماند  
 و دست از نصیحت که نشیند و م

در حدیثی است که از حضرت امیر  
 بر این حدیث است که از حضرت  
 که از حضرت امیر است که از حضرت  
 که از حضرت امیر است که از حضرت  
 که از حضرت امیر است که از حضرت  
 که از حضرت امیر است که از حضرت



سازد دست و جانش بکشت

ولی چون عازم دست تقدیر

بیرزان قصه مشک را بکشت

خداست که کارش را بکشد

نوش آرد آن کند و نعل کشت

درد زخمش در تی بپسند

خانه دوری اندر سلامت

شیر جانر سلامت کشید

نمایم هر یک است سالی

مال آسایشی شیت جمیده

می گفت ای فلک بامن چه کردی

نکندی چون گاهم را استقامت

بدرستی و او غی غم

نموده در دلم از مهر تب

نکار جانم را فلک کشت

که صبر و موش را خون بسوزد

شد و گاهی بره که علامت

که عفتش از علامت پیش کرد

پس از نانی که شد بدارش

نشته از شفق در خون دید

رساندی آشام را بزدی

نشانم کردی از تیر علامت

کرد ز خنجر پیکاشی چهری ندیم

بخت نمکند بامن بخوابی

بیدار ای که در خوابم  
بخت بد است آن که  
برو پشته من درخت آرام  
نختم تو را از خواب بیدار  
ای هستی من تا پاسی از شب  
اگر زین خیالش خواب بود  
درش تن بیا سو و زین  
در خون ریح زینش خست  
نشین بوسه کای سرو گل آدم  
آن صانع که از بزم آفریت  
بوی گل خوابان سپه دار می  
عدت را کفن بتان جانست  
نمودی و لغوزت شمع آفریت  
سنگین کسوان اوست کنده

سیاه کنم که در این شبم  
که در وی منم آن در جانش  
ز بخت خوشی تو این غم ام  
ناید بزم اندر خواب  
رسیده و جانیش از اندوه  
بنوا آن خواب بل سپیدی  
در آید آرزوی جانشین  
ز جابر چیست سپهر پادشاه  
که هم میهمان دل رسیدی هم آرم  
زمر آلا می دهد آفریت  
ز لطف کتاب چو در تری  
است را لایق قوت روان  
که چون پرواز مرغ جان من خست  
که بر من زده بودی نیست نهی

عالمات اولی در نور

در جابجای هر که تر از آن

مستم بر اسانت چون موی شمشاد  
که بر حال من پدل خجشای  
کجوا این جمال دوستدانی  
در نشان کوهی کانت شد  
گفت از زلف او محرم من  
گفتی دعوی که پستم بر تو حاق  
حق خود و غای من که دار  
کن دندان رسیده سگایت را  
تو از من اگر بر سینه غایت  
لرستم دل به باغ تسبی و بند  
رفخیا چون بیدار آمد بانه  
نقا و آتش جان پروانه را  
سر مست خیال از خواب برخواست  
بال میزد و او اینو و تشنه

سحر

دم را ناسک چون نایم دست  
بیان فعل شک و بار کجشای  
کجوا تو از کج امین خاندانی  
که امین شای پو است که  
ز بنس آب و خاک عالم من  
اگر پستی و برین گفتار صاف  
به بی جعبنی رضای من کند  
مساز الماس دید و گریست  
نه پنداری که از او دم گریست  
خود راغ عشق و تپتم نشان مند  
ز فعل رو شنید آگشت  
گرفت از نو پری و روانه  
کجوا پسر و جهان به تاب دست  
کجوا دون او و شای از اندام

در سبکست بود این بود  
بهر نقل بر دوش ز دست  
می زد همچو چوب طرباک  
گماز مهر روی یک  
پستان بر روی نشسته  
آوردن حلقه بودی سبک  
که گرفتیش آن حلقه و امان  
که بزندش کز دی غنچه کردار  
پیران واقع جو کشت آگاه  
بهر پیش بودی سبک و دینه  
بهر سبک بودی سبک و دینه  
پسین ساق آن بود کسب  
بهر سبک بودی سبک و دینه  
بهر سبک بودی سبک و دینه

در سبکست بود این بود  
بهر نقل بر دوش ز دست  
می زد همچو چوب طرباک  
گماز مهر روی یک  
پستان بر روی نشسته  
آوردن حلقه بودی سبک  
که گرفتیش آن حلقه و امان  
که بزندش کز دی غنچه کردار  
پیران واقع جو کشت آگاه  
بهر پیش بودی سبک و دینه  
بهر سبک بودی سبک و دینه  
پسین ساق آن بود کسب  
بهر سبک بودی سبک و دینه  
بهر سبک بودی سبک و دینه

مرا پای اول اندر عشق بیدار است

سبک و سخی جرخ عمر در نای

مرا خود قوت پای نیست

ز برین بندگران پا بشم چیست

مرا ز خفیت پای سرور کی

چو حکمت باغبان پسند ویر

پای دل بسدی ز بخیر باد

نماشده در نظر جذبان در کش

ز من چون برق رخشان کبد زود

اگر یاری ده به محبت بندهم

به خیم روی او بندهم که خواهم

چو میکیم نگار ناز پرور

روی جان نشیند کوه در دم

بندهم کی فتنه بر جاطرش بار

بمان بندهم ازین حکم پند

برین بندهم بر اساس و کراس

هیچ آنکه شدن ای نیست

برین تنغ جوادل خشم چیست

ز جیش ران کشتیت کش

که بر پایش منده ز بخیر از آب

که در یک طه موش از من باد

که پنم سیر روی لاله رنگش

بر آواز دل پر استم و دود

برین ز بخیر ز پایش بندهم

به نور روشن شود روز سپاسم

که که بر پشت پا بنشیند شکر

سازد دانی نور نور دم

بسیمن ساق او از بند کمر

مراسم دفع خوشتر از دل کش

از این فسانهای عاشقانه

مشار از زخم آن بر سینه اثر طاب

بر پیشانی زمانی گشت و در

بصورت دل و پواید خویش

کسی در گریه که در حسنه همیشه

همی در غم از حال مجانی

که در دهن و دهنی در محاسن

یکی افتد و ناگه برانگیزد

جوسید زخم ناگه شاد و ناگه

بگراند بچال خوشی شیرین

ز سر آمار که در آستانه

کسی می رود و گاهی در می

برینیاں بود و حاشا تا ساسی

بیای عشق پراستون و غیرت

کمی ز زنده را دیو پنهانی

جوبه زلف پری بویان نمی بند

و که زان زلف بند بر کشای

نیز یکیشی نه صبر و نه شو

که مانند کار تو که صلح و ل

کمی در دهن و دهنی در

بناخیز چون افتر حرم نه

بر غ عقل یا بد روشنای

بنم مراد و با محنت هم آفوش

ز نام و درو آشی کر  
ز کس رخت کاش است  
بکشید و مقصد موی همنه  
بسیج و پشت سرو نازم  
شماره بکین دل زده و غصه  
کرای تاراج تو صبره دستم  
نغمه دای و غم خون کزوی  
ندام نام و تا سازم اش رو  
بجام خویش میگردم بکشد  
خوبه بکس که غم زدم غم خون  
میگویم که در چشمت غریزم  
جو باشد که کنیزی را نوازی  
مرا و اکس بخوابسته چون  
دل باور ز بد چو ایم کشت

مغفایید

ز سوز عشق بی آبرو  
چو بون کرد ساز خوش زبان  
فشان ز آتش ال خاک بر  
زین دراز اساک کلزار ایم  
بیا رخ نمیش کرد آن قفسه آغاز  
پیشانی کرد تو رو بکاریم  
و دم بری و دل داری کردی  
نیام جایی تو تا کردمش کرد  
کون ربه دم تو چون  
شادم همچو کل از پرده پروا  
نه آخر ترا گشت کنیزم  
ز بند محبت آزاد سازی  
میان خلق سر آشته چون  
پیر را آید از فردیم نکش

پستاران مرا برده کرده  
مردی آتش بجای جوشن حسنی  
بآن قصد دجان دال طاریش  
ببرش مستی شده رسد  
بجمل نخست از سر چه گویم  
بزاری است و دانا نشنود  
کوی از نخست عشقت و میرد  
بپاکی کین چنین پاک آویز  
گرا ندو و مرا که تاست ده  
کاش که این کار است تاهیت  
مهر از خانه کان شاه مصر  
زینجا خون ز جانان ز شافت  
رسیده ش باز از ان مشا چون  
انان خوابی که دید انجست پند

به شما هم نسیم و نسیم و کرد  
شوز و کس به نیان و کس  
به نیان بود و به خود و اش  
بخواش آید به کس و کس  
ندامت عجب ازین و کس حکوم  
پایش از مر و خن و کس  
قرارم از دل و خواهم زوید  
بخواش و عاظم بر کزیدت  
ز نام و شد خوشی کاس  
غریز مصرم و مصرم معاشیت  
عزیزی زو و عاظم و جا مصر  
تو کوی مرده صد سار جانت  
بن روز و جان صبر و بدل خوش  
اگر چه خفت مخوفی هست بهار



خداوند را که در دل جویشش آورد  
کنیستند ز سر سودا و آواز  
پیر و مرثیه و است و ساین  
که آه عقل و دانش سوی ساید  
پیاپی و آب سینه ز سر سیم  
جویشش سیم و آب سینه کمدار  
پیر و راجون و این مرثیه و کوش  
برسم عاشق اول ترک خود کرد  
و مان بکشد او آن مار و کبک  
پرستار و آب پایش سر نهاد  
نهادند درش که بر سپند ناز  
پری رویان ز سر جابج شد  
بهر آوان جو و خجسته نشستی  
سردیج حکایت از کردی

که برده عقل و هوشش  
که ای دمن درین مذوه و میا  
دلش را ز دانش محنت و مانینه  
سین و آب سینه ز سر سیم  
که بود از جنون من سیم  
بست جو و بند از سیم و بار  
باستقبال آن رفت از سرش  
و مان بس و دوی آن سر و کد  
و مان سینه ز آن سیم و بار  
بریزد از تحت ز نهادند  
بزمین قاج کردندش سرافراز  
مهر پر و از آن شمع کشیده  
جو طوطی نعل و شکستنی  
از هر جای سخن آگاه کردی

ز روم و شام کشی گشت بگریز  
حدیث سمریان کردی سراجا  
چو این شهر گریزی زین جای  
ز آبرو سیل چو نسا زهر  
یونو شب تیرین بود کاش  
باین کاش نه کشی سخن کوش

شده ای از کوه که بشکند  
که تا بر ای سینه زهر و نام  
در امدادی سنان سید زهرای  
نمای آید بر کوهین و سارای  
سخن از این روانی و دویشت  
و کز بودی از کشا رخاموش

ز اینجا که چو شش آفتاب  
هر جا که تر خنیش بر سپیدی  
مزان کاش که روی و بود  
هر وقت که می از شریاری  
و در وقت که از میه جویست  
سوالان از شهر مرز و مرهم

جوان پر بود و نیست جانش  
شدی نفوس او سر کس شیدی  
بزم خنیش و آن غوغای او بود  
بامیه و صالمش خو پسنگای  
پتخت و لبری متیاریست  
چو شاه ملک شام و کشوروم

کلمه در بیان حال و در بیان حال  
 فی قصیده ملک علی در سوره

نازنا با تو من اندر در سینه  
 که هر یک تو نگه در تماشاست  
 به جبار و نه آن غیرت ناز  
 به کشور که در وجود کاش  
 اگر کیه وجود در شایانم  
 و کار که بودی و هم نمیک  
 این دست و سر قاصد پاسیست  
 اینجا را این سستی نه شای  
 که با اسب از مهر آبا که هست  
 بسوی مصر یا نمیکش دل  
 سینی که در این مصر خیزد  
 را بنهر از آن دست صد بار  
 در این دیش بود و کسیر خوان  
 بگفتی تو چشم و ساهیل

در کاه جلالت اقیب  
 ز شای خود سگاری اینست  
 و به کت آن او و قن بر سر  
 بود و سیم شای خاکش  
 و عمار که است از پنج تاش  
 غلام او شود اندازانم کن  
 می گفت از لب رنجه و نه  
 زانیش و شای روز و شد  
 که شای مصر یا نمیکش  
 ز مصر قاصدی بود و نه مال  
 که چشم غبار مصر پند  
 که آرد ناز از سحر ای تامل  
 چو رویش بر تیرش نباشد  
 زبست نم خط آراهی دل

بدار الملک کی شرایان  
بال و مرغ تنای تو دارم  
سوی ما با امید قبولے  
بکریم و سپاس سر دوست  
ہر گشت کو افتد و دولت  
ہر گشت وادناوش می  
خوشگویش حق کون بجای  
ز شاہان قصای در پے آرد  
ز نیا دید کر مصر و یا برش  
ز دیدار پدر نوید رخسار  
نوک دیدہ مر وارید میفت  
مردای کاشکی ما ورنے زاد  
مردم بر ج طالع زادہ امین  
اگر چنینہ و از دریا حافی

بخت شیرازی تباران  
سینہ کیم سوادان نکران  
رسیدہ یگانہ ز سر کج  
ہر گشت ناگرمی افتد دولت  
ترسا ز دم بزودی شاہان خیر  
زودی آشنایی کوش می بود  
با امید حدیث آشنایی  
ولی ز مصر ایام بر نیاید  
نیاید مع قاصد خواست  
ز غم لرزان چو شان سپہ بر خاست  
ز دیدہ خون می بارید میفت  
و کرمی زاو کس شیرم نے دا  
میں طالع حبیبی افتادہ امین  
اگر ویر ز دل تر تشہ آئے

خود می من آب شکر  
سند نام ای ملک بزمین پیوری  
که من نه می بوی دوست  
که از من مرکبهای مردم ایند  
و که خواهی مرا بچ و دانه  
بزی که کوه کامی حبسند باشد  
دلم از زخم تو صد جای ریشیت  
اگر من شاد اگر غمگین حریف  
کیم من زرد جو من چه خیر او  
اگر شده خرمم بر باد کوشو  
مزاران تازه کل بر باد وادی  
کجا که در ترا حاطب بر شیا  
بعد غناج و روانه در آب  
سر شکسته ز دیده فنا که نیست

جای آب خورشید سینه  
بوی شمع غریب و اسیر  
زادی زری جیسین و نه  
رید او تو جان پیر دم یک  
رنادی بر دهنه رخ جان کوه  
موج غمگیان چند باشد  
اگر رحمی کنی بر جان خوشت  
اگر من تلخ اگر شیرین تو  
و زنی بود و بود من چه غیر  
و صد خرم این بر تو که  
ز داغ مرگ بر آتش سادی  
که من باشم یکی دیگر ازیشان  
نارون جو غمچه و از خون آب  
ز دست غصه بر سر خاک نیست

پروچون دیو سوزد و میو آری  
رسولان از خلقهای شای  
که مستشار به این فرزانه نژاد  
بود و درین برآشفتن پستیها  
بر خلاق بهترین مثل سیت  
و رسولان زمان زمانه که شسته

رسولای عربی مصر خواش  
اجازت اولی و شایسته  
زبانم باغیر مصر و سب  
که باشد دست سب  
اگر که دست پیشین با سب  
ز شیش با در کف خست بسته

دانش

راینا داشتند که بکند و اف  
نوبت روز و در سغدی  
پروچون به مصرش خست جاش  
که دانای براده مصر بود  
بر او روی پیام چند با او  
ز نزدیکیان کی و آنکه گزین کرد

ز نویسی و دوشین بوح  
بجز روز سپید و نامیدی  
علاج چست جانش اندر اندید  
علاجش از غنیر مصر بود  
ز لحیف را او به چون با او  
بدانای هزارش استمیر کرد

نه از عهدا عهدی که در چرخ  
پامش و او کای دور زمانه  
بهر روز از نو از نو که در  
هراد برج عصمت است  
ز اوچ ماهی پادشاه  
ز کوه سرور صف صافی بر  
کنده شیده رخ بر افکاره  
بجز آینه کسی کم دیده رویش  
نهان شد غیر زلفش را میسر  
بمجن خانه چون کرد و در آن  
فریده سیاه و مشاهدت  
جلال او ز کل و امر کشیده  
که از پیش و پوشیده است  
کرد و نه سینه فرخ عمر یا ماه

به قن و ای زری عیونش  
ترا سپید خاک استانه  
غریبی بر غریبی باد ستاره  
که در از جب که گشت  
دریده و دیده سپید  
ز اختر و شرف پر تو بکنج  
که ترسید پندش شوم ستاره  
بهر شاه کسی گشود و رویش  
که گای مکنه بر پای و سر  
نیاید پای پوشش غریه انا  
نموده بر لبش شکر انگشت  
که پر اس بر نهاده دیده  
که ز کس نیز جسته قریح  
که نه با وی کوزد سپاس چاره

که ز بر شمع و جوش نیست  
در دین پوره منزه گاه کرد  
نه شادان و نه اندوهان و نه  
سراغ از آن زنده و دم کشم  
آلی او در سینه و در بر کس  
مگر نو و خاطر او را مرام  
بر او مصر حشر چه او پیل است  
مراغم سوی شمشیر شمشیر است  
مانا خاک و ز انجا سر شده  
اگر خسته قبول را به عالی  
که بنده بصیرت کار خوب  
غریز مصر چون این قلمه بشنود  
تواضع کرد و کف من که باشم  
ولی چون شد مرا بر دشت خاک

که ز آینه عکس بر روی نیست  
ولی صد بار و نو چون پاره  
خواب بخت و آینه و آینه  
مهر از شوق و خون دل کشم  
موی مصر و سپردار و دوس  
شماره آب خاک شام رستم  
برای مصر انگشت و دیک است  
موا که ز غلبش آن طریقت  
باز رزق داد انجا نوشت  
نوشته امیش بر آن دکلش  
بود خدمت گری زانکه بنده  
آنگاه از محراب اوج فلک  
در دل تخم این اندیشه باشم  
نه و که کبک زانم سر از خاک



من ای خاکم که از بر تو بباری  
که بر رویه از تن طهر نام  
بر منی که شکوه است از  
کنم این قدری با و زود  
ولی با شاه سحر کار نکند  
که که کی باعت زوی دور گم  
درین خدمت مرا بعد از دوا  
اگر که بر برای حق گذاری  
مزاران از گیسو این علایان  
علایان زین سیکو سرشتی  
ز شیرینی دانا نشان در شکسته  
میان پسته گل که شکسته  
کسب از سر که حور  
معبر طسه مار یک کشته

کنده از طعن و من عمر نه  
دیده از شکوه حق سیه که توانم  
بود و جبهه که که نموده  
شوم سحرش و ان مارش العین  
نیا نم که گشت خدیگ  
زیغ سطوتش که خود که دم  
کمان نخوت از من و در دارو  
روان سازم و در زیر غلامی  
صوبه قاسان طوبی خامان  
مستحق از علایان پستی  
رغسل و زمره بر تو که بنده  
بزمین خامان و این شب  
جو حوران از تصور آتش کل  
مستحق طه قیام که کل سواد

زیکو هر مجنون بر بسته زبیر

زار باب کیاست مر که بید

و ستم تا بعد و آتش آید

جو دانا قاصد ایرانه لبه بشیند

گر ای مصر از تو دیده سعد خیزی

شده را بر حسیل و شمشیر

غلامان را گیر این که دارد

بزمش خاستت و خنده و خجالت

بر او وی قبول خاطر است

که آن میوه قبول زحمت افتاد

شسته خاوه که در صبح

ز آردگان یاست مر که بید

برین عاقبت سزای از نماند

بسجده سر نهاد و خاک پوشید

ز تو گشتیدرم قارن خیزی

بشش زانچه کنفی میج نمیت

کعبه در شماره که رسمش را

بود از خون ترا ز بک ز نشان

خوش آن چشمی که و ایم ناظر است

ز بوی پیش تو خواب بر خستاد

کونم

مسند شعل که بر آید  
بود از خون ترا ز نشان

جواز مصر آمد آن مرد خردمند

هرای خوش آرد و زلف خیزش

که از جان رنجش کسب کند

تسی از خویش و بر کرد و از خویش

محو

فوس

محو

کل شش ششگر و آمار  
رخسار باین بند و بر سر  
بی سر جانمانی و دوست  
خوش کنس که نیران و آب  
ز نهار را به چون شاد و شاد  
همی ساخت بهر آن عروسی  
مهر پسته و مان و نار پسته  
نهاد و عقد کو هر برب کوش  
جو یک کل بوقت هیچ تاز  
نقد و پسته بر لاله خنجر  
مزدان مستند جوی و شکر  
کلاه من بر سر کج خنجر  
ز اطراف کله مر تار کا کل  
بر کرده قباای نصب رکن

سای و شش آب و پرواز  
نیایی آن و آن سینه کشا  
بکینی و ز غازی یا حیا نیست  
بسکه را ز چش که به شست  
ترقیب حیا و غماق شست  
مزدان پسته و عروسی و عروسی  
عذار و رو کتا و کلستان  
کشید و عقد مشکین کوشن تا کوش  
زنگ و سه پاک و عار غار  
ز کوش آویزه کرد و لولوی تر  
بعثه جان پستان ز غر و چش  
کرد و ز کا کل مشکین کج شاد  
جانی که زیر و ز شاخ سدی  
چو غنچه از ک و چو ز شکر کش

فرمای مرغ بسته بر روی  
سبک اشک شادام  
ز کوی پر بکا نشیند و تر  
گر پیر مکنش تا زبانه  
جو دخی گو در حبه انکا  
مکن در سکن نارا اگر با هم  
بریده گو را آسان جدا مود  
نزدی اشتد صاحب سگ و  
بر پنهان که اما پس بوی  
جو ز ما قناعت کوش کم خوار  
برید و صاحب از تو کل  
ز شوق رده روی خواب نشود  
از انواع انما این حد استند  
و حد مهرش ز دیبای کرامی

بوی ز کشتند از بوی  
کجا و پویند و دست ز نام  
ز آب روی سپردند  
برون جیسی زمیده اند  
جو آن مرغ در بر باشند  
که جبین را زان کنی با هم  
ز زمان عمان کم رفته اند  
سراسر شسته پشت و گو گو  
ز راه باد رفتار بر بخت  
جو اصحاب تجلی بار بردار  
جریده و خا را جو پس از کل  
با مکن محمد امحر از زبان  
خراج کشوری به هر شنه بار  
چه صحرای و چه روی و چه شنه

دو صد درج از کربهای درخشان  
در عهد طبلد به یکست تبار  
هر جا ستاره ببارش می‌شست  
مرتب ساخت از بند زنجار  
دو صل بودهای وی بر آید  
بهان آوردن او همسپار  
زده شده بر رخ زرافشت زیبا  
سجده مصرع بد پیشتره راو  
که آمد بر سر ایکست دولت نیز

زیاوتت وار و حل به خشان  
ز بار و سنبه و عود و قناری  
همه روی زمین صحرا می‌شست  
ی و دلاش چهار و چهار آستان  
زرافشان قبه اش چون دانه بود  
ز سمار ز دنیسه و زرد بود  
بر کت بندید و شکلی زیبا  
غریز صحر را که دانه آگاه  
که استقبال از ای کرد پیشتره

غریز مصرعون این شده بشنید  
شاهای کرد تا از کسور مصرع  
ز اسباب تخیل بر پشته آید  
برون آمد سپای پیمای فوق

جبارا بر او وحیشتن دید  
برون آیند یکسر شک مصرع  
مصرع در معوض عرض نه آید  
شده در زیور و زرد کیمه غرق

نخا ای که گشتند از صد نزار  
غلامانی قتل و ملوک دزدین  
شکست طرب که گشتند از  
معنی حکمت عشرت و عفت  
پاش و ده کوش خود را تاب  
وای سپید نوید و سوز  
ریا سبزه زنا غم جزا امان  
در آفتاب و دایه و آرزو  
چنین آیین رخ اندر رو نهادند  
چو بچه یکد و پنهان بریدند  
نارنج و پخته انداختند  
دکوی زاج و جبرج بی کسار  
کشته در میان بار کاسیت  
غریز مصر چون آن بر کردید

که کعبه کار و عیب از آن  
چو رسته غل و غلامان  
بوسه گشتند و شکستند  
نویز نیست آنکه کرد  
طرب ایستاده از نازش با سبزه  
خان زوی اسپه وصل او  
بر آورده کاخچه افشیده  
کز او در دست ره کو بان بود  
بره و احوش و عیش از آن  
آن خورشید و رویان پریشان  
زاده و روی نزاران تیره  
سبزه شال پوشیده و ستاره  
زخوبان صف زده که روش  
چو صبح از پر تو خورشید خندید

در کعبه کار و عیب از آن

دوس

بارید

روز و آید ز رخسار چشمه و آید  
 ۱۲۳  
 میان حرم پیش رویه نه  
 یکا کیست سلام و مرجا گفت  
 تقصص کرد از ایشان حال آن  
 بر غم شگفتی چینی که بدوش  
 چه از شیرین دانه اش شکوخت  
 چه از اسباب زین در زر گرفته  
 چه از نوین و ابریشم  
 زنگنه های محراب گشت بگشت  
 به بیارودی صحرای بیار است

سوی بار که شد غمش و غم  
 با قبال زمین بو پشربه سینه  
 جو کل در درویشان از خنده بگفت  
 ز آسیب سوا و محنت  
 که پیش چشم خسته می نمودش  
 چه از زین کلاهان که بند  
 ز دم تا گوش در که بر گرفته  
 چه از در و کسسه های خرمینه  
 ز شرتهای نوین رنگ و رنگ  
 قطعه نمود و عذر را خواست

در این مجلس و غیره کلام بود  
 بعد از آن که در کلام بود

کهن جن شمع و شمع  
 بامید ی خند بر لب نه

بی آزار مردم جید سار نیست  
 بر دهانه بومید پیش پونه

نموده میله کاهیش از دور  
هیز مصر من کنن سیاه  
غبار بر دوشش که خسته شود و بیا  
علاجی کن که بیکه یاد سپردم  
باشد شوقی در کارش  
هم گیر آب بر لب تشنه جانی  
ز این راه جوای می طرب و دید  
سکافانی ز بعد افق و ترک  
زینجا که دازان حمیه کاسی  
که و او یلا عجب کاریم افتاد  
ز آنست که در جواب دیدم  
آنست که در عقل و دوشش برآید  
ز آنست که گفت از خوشی زانم  
درینا بخت پستم سختی آرد

کنند خاطر بنویسد پیشش  
در آن نیستی را بود و دایه  
برای که گفت کار بر سر نه کار  
که این خبر سبب را در دلم  
که همسایه بودی که کشتی  
بوزد که نه بسبب روزگاری  
بته پیرش که در حمیه کردید  
در آن غمیه چو چشم چنگلی کش  
بر آورده از دلی غمیده ای  
ببر کار برده و یاریم رفت  
بخت و دوشش این منت کشیدم  
غبار دل به پوششیم سپرد  
به پوشی پوشش و دود ما دم  
علو و اخترم به سبب آن



نشدیم تحسینم بر آزار بداد  
برای بخت بر دم پنج بسپار  
شمار بر روی بکلیه را بکسی  
نمهم آن تشنه در کای بداد  
زبان است شکلی بر لب فدا  
نایب که در دور آرم  
جای آب بیاورم در مقابل  
نمهم آن را حسنه کنم  
شده پاشع شمع از دم سکم  
زنا که حسنه خون آغشته من  
کشایم کام سوی اولوی  
نمهم آن حسنه که شکی شسته  
رباید مر زمان از جای سویم  
زنا که زور قی آید بر دار

نشدیم تحسینم بر آزار بداد  
برای بخت بر دم پنج بسپار  
شمار بر روی بکلیه را بکسی  
نمهم آن تشنه در کای بداد  
زبان است شکلی بر لب فدا  
نایب که در دور آرم  
جای آب بیاورم در مقابل  
نمهم آن را حسنه کنم  
شده پاشع شمع از دم سکم  
زنا که حسنه خون آغشته من  
کشایم کام سوی اولوی  
نمهم آن حسنه که شکی شسته  
رباید مر زمان از جای سویم  
زنا که زور قی آید بر دار

چو ز آئینه می آید بی درکن  
جو من در محراب عالم پیداست  
ز دل آنگوشت به چست من و غیر  
خدا را ای ملک بر من خجاست  
اگر نمی گفت و امان یارم  
بر سوایست در پر امانم با  
مقصود دل خود بپست نام عهد  
مسدود از غم من پست من پاد  
بدینسان تا بدیری ز غم شوم  
منی ز یاد از جان و دل خاک  
در آمد مرغ خجست شمشیر  
که ای چار و در خاک  
غریب من مقصود و است نیست  
از و خواستی حال دست دیدن

بر و به پاک من شکست  
میان سپه دانا چاک نیست  
ز نام شکست دل است  
بروی من واری از شکست کجاست  
گرفت از کسی دیگر دردم  
به دست کس بیاد و امانم را  
که از دم پارس کجاست عهد  
مده بر کج من است از دانا  
ز نو که هر مرده خونباری است  
همی آید روی از رخ خاک  
سروش غیب و او شمشیر  
که این شکل ترا آنگه شود  
ولی مقصود بی او حاصل نیست  
وز و خواستی مقصود است

مبارک است از رحمت  
کعبه شریف و دانه از موم  
چه حاجت که دست و آتش پس  
جواز عازر ترش و از دوزن  
چه باشد آستین از دست خانی  
نایب چون رنجب این مرد باشد  
بهر از آنکه دل و لب از نجات  
رخس خور و دین و دم چشم می ریزد  
بر روی او چشم انتظارش

از و مانده سلامت فعل سیمت  
بود که رکب موم معلوم  
ز زم آتین نیاید کاره الماس  
بسیار ساله بخاری عجب ممکن  
نیاید را پستین خنجر سگالی  
بیکدانه سر خود بر زمین بود  
خونچه عوزی و نوزاد یک است  
زخم میوختن از دم میزد  
که کی این عقده بکشد رکابش

مهره های که زود جریح مگو کب  
کوا که نیز محل بر کشش  
شد از خشتانی آن زرشا که

نزیل کوس کوس جلالت شب  
همای شب نفس بر پستند  
رکاب ز طوطی و مرغ داس

مهره های که زود جریح مگو کب  
کوا که نیز محل بر کشش  
شد از خشتانی آن زرشا که

غیر آمد بلبسته شد یاری  
 سپیدار پس پیش و جبب و رایت  
 ز خیز ز جزئی یکت سخنان  
 مرصع زین بپای مرد مستحق  
 رفعت و پایه نوپند روانه  
 طرب سالیان و انا ساز کردند  
 شه از ابرکت پری و غفلت  
 ز بس و با کراست شتر بود  
 کمی کند زمره سو ز کت پوی  
 زمین ایش که با سب از هم خویش  
 پاست آموختن و نشیمن  
 پی آمو دکان مودج مانع  
 کیزان لجن خا خرم و خوش  
 غیر و اهل و دم شادمانه

نشاندند لبسته را و عاری  
 بکسی گوی ایست اگر سپت  
 بیا شد سایه ز زمین و نشان  
 شه بر پند بری کینه نخی  
 نشسته یکت بخت اندر میان  
 شترانان پری آما ز کردند  
 ملک را جگر جگر پودشت محن  
 در و دشت از هلال بدر پود  
 هلال از نو خیم ناختن بر رادی  
 کف پای شتر مرسم بران ریش  
 عطش با پایان از غون زین  
 نفیر ساز بان شه پرده پردا  
 کوه است از دیو سحران آن پرچمش  
 کوشد زمینان تپی با نوبی خانه

طالع نه در خنده بدری  
 لاله زوی شده تا مهر تقدیری

ز چشمتی عمر اندر غماری  
که ای که دین بدینا نام چه داری  
ندامم دین تو من چپ که دم  
نخست از من جوانی دل برود  
که از دیوانگی نبندم نه نادی  
نشسته بر کنکشت از تو دست  
چه دانستم که وقت جار بیانی  
مراس بود و داغ بی نصیبی  
جو شد جان که از ی جا به ساریت  
منه ورره که دام فریم  
دینی و عده که نین بس کام یابی  
ازین و عده بغایت شادام  
زینا با فلک یی گفت و گو داشت  
برآمد باک ره بانان منجیل

روانده بر فلک نیاید وری  
چنین چسب بر ساق نام چه داری  
که افکنده ی چنین در ریخ دور  
بر پنداری مرا هم نسیم نودی  
که از غم زاکلی منم کم شادی  
خطا کردم که از نو چار بوستم  
ز خان مان مرا آواره سازی  
فزون کردی بران در عوس پی  
معاذ الله چه باشد جان که آیت  
سیکن سکن بر جام شکیم  
وزان آرام جان آرام یابی  
ولی که نخست این باشد چه نام  
که آن برداشت الله بنو داشت  
که ایک شد مصر و ساسل نیل

مژده ای تن سوار و پایا و  
 غریزه مصر در حق که در می  
 جلبابی زنده و در دم پای  
 زین کفایت که در شایسته  
 می آید که در می دم  
 در صفا کشید میل در میل  
 بنیاد نهاده و در می شای  
 شده از نال و در می این پایا  
 در این آیین شایسته و در شایسته  
 برای بگو از دست بهشتی  
 در آن دولت سرافرازی نهاد  
 در آن برده و کجا به استوار  
 که در آنش تجلیت زلفش نهاده  
 دلی جانش ز دروغ دل بر بسته

خزانه‌شان بر لب پل ایستاد  
گفت بدنام آری عیار بے  
طبعی و کردار کوه سرور  
نای در زو که در نایست  
دور در مرکب از ابروین نهم  
نثار افشان که نشسته در پیل  
چو پر کو سر صف در گوش های  
ننگش نیند چون نای در دم  
بدولت روی و تاج بر تن  
ز روش ماه خستی به نیست  
بر پای زمر تختی زیاده  
پای کوه نشانی ز بحر و  
بپای تخت بر مدش بخاند  
ازین زو بود بر آتش نشسته

1890

21

بر صغ تاج پسته نشین ببارند  
و نمکین بود از آن تیغ کاران کشف  
خشا ندش بتارک کو سرانو  
ز کو سر ماک بر روی خور از ان گشت  
کسی کش دل ز جهان گشت نیست  
در ان میه آن کرا باشد سر تاج  
جو چشم از انگشت نو میوه ی شود

میان تخت و تاجش علوه داد  
ز یک کور از بار دل سگش  
ولی بود آن بران باران دانه  
چشمش در نیامه خبر از انگشت  
یک گشت کرمایل تخت  
که صد سپهر و انجا بنا راج  
کجا باشد در و کجای دور

که گشت سینه دل ز جهان گشت نیست

ما میوه ی نو میوه ی شود

به دل باد لب سیاه ام گیر  
کجا پروانه پروای خورشید  
نهی صد پسته ریان پیش بل  
ز مهر آتش جو دریلو زرافه  
چه خواهد تشنه جانی شربت آب

ز دهن دیکری بیک کیم  
جو باشد سوی شمعش روی میوه  
نخواهد خاطرش ز بخت کل  
تا شای مش که در خور است  
نمیخواهد تشنه جانی شربت آب

ز لولیا و اوران در خند و منزل  
علای بود پیش و خند و نیش  
پسند کل بوی خوش نام  
کنیزان و لاله نام ولی آرای  
غلامان نصب پرش کمره  
بیه فامان و خنجر برشته  
مقیان حرم پاک بازی  
ز خاتومان مصری خوشین  
محمد قاسم و هم شاه و باد  
نوح با محمد و صفی  
شاه حسن و یاران  
بنا بر با همه گفت و شنود و شت  
نیش با خلق و رکن استاری بود  
از ان بایگی گران در شاه و نجی غم

مدا بسبب شمت بود حاصل  
بنو از مال و زر کم هیچ نیش  
پسنداریش با همسر نام  
لی خدمت کانی شستاری  
ز سر تا پای شیرین چون لی تند  
ز شوت پاک و اس چون بسته  
میسنان حرم و پاک بازی  
بر غنای و خوبی نازنیشان  
ز شوق و خشنود و باد  
که یکپا بود انجا با انجا  
در دن پر خوان و لب پر خند و غی  
ولی ولی جامی دیگر در کشت  
ولی جان و دلش با یاری بود  
بنو اس با سکه چندان حکم



بصورت بود با درونم شسته  
 ز وقت صبح تا شب گشت زنده بود  
 جو شب بر جبهه سنگین پر بسته  
 خیال دوست در خلوت از  
 نرا نوی ادب پیش نشستی  
 ز ناز جان نعت ساز گری  
 دیدم کفنی که ای موصوفه و جامه  
 بسیار و رونق باغ دلم شو  
 بنویسد کی شیدا عشق کارم  
 بر این امیدم که ز رخ زنده ماند  
 بخوری که جالت بر دلم یافت  
 ز شوق که چه خوب است چشم  
 خاشا و قتی که از رای و رای  
 جویدار تو تو نیم نیست کردم

معنی خاطر من بکسی نرسد  
 میان دوستان کردارشان بود  
 چو در در پرده اش مثل نشسته  
 نشاندی تا محبت پر منده ناز  
 لب از سگوه و دیو نیم شستی  
 سرود چو دیو آغا کردی  
 مبر از زین نشستن وادی نشام  
 به صفت مرهم و انعام دلم شو  
 سر و ش غنیمت کرد و امید و لدم  
 به امان کرد و نو میدی فشانده  
 یقین دافم که آخر خواست نیست  
 بسوی شش بست با دست چشم  
 برج دیدم و عین ای بر آید  
 بساط نیستی خود در نور دم

این شعر از قلم  
 میرزا حسن  
 است  
 و در دست  
 میرزا حسن  
 است  
 و در دست  
 میرزا حسن  
 است

کنم سر برشته پندار خود کنم  
مرد و کبر بجای من بپوشی  
کنم یکسره خیال ما و من را  
تو ی از مرد و عالم آرزویم  
تکراری بی کن کشتار است  
بویا و بسنج کردی چنین آغاز  
چه گفتی گفتی ای با بخت خیر  
تو شاگاه سپهر و سحر آری  
بناخ از برگ جنبه بی جلال  
بیشو قان بری پیغام عاشق  
دوله آری نو از شاه که دایه  
مکن از من در جان غمده نیست  
دلم چاره شد و له آری کن  
معالم هیچ نمر که نباشد

شوم از خودی سرکار خودم  
بویا و آبی بجای من نشستی  
ترا با هم چه بودیم خستینا  
ترا چون ایتم از خود بگویم  
نمی ترسین سخن نامه و زلبه را  
با من و کر کردی سخن پند  
شیم مسک و جیب من بپوش  
ریشل چه تر بر روی گل های  
شود در قصان درخت پادشاه  
بدین خنیش دی آرام عاشق  
کسی غمده کاز و ملک پاری  
ز داغ حجر ماتم دیده نیست  
غم بسیار شد غم جوی کن  
کت اینجا گاه دیگر نه باشد

زاد خواند و از آن سانی  
بجستار جو من بی راه و بی  
در آورد و از ملک شهریاران  
به شهر ی خبر پر پس از من  
که از آن ملک به باغ و بهاری  
بود و بر طرف جوی در مکت پوی  
بصورت خانه چن کیست ام  
تا شاکن بر دی او مثل سیل  
جو کرد و در ای رفیق زین دیارت  
از پیش آیدت گلب خزان  
و در پس بر راه کاروانی  
بچشم من به پستان پستان  
در کان پستان چون بزم  
ز وقت صبح تا خورشید تابان

چو در بند زان روزی  
بکن از جانب هر جست و بوی  
بر درخت کاه تا حذران  
به تختی نشاند بوی از شده من  
قدم نه بر لب هر عویاری  
بچشم آید ترا آن سپهر بوی  
بهرای من نه از گرم کام  
به ام آور بوی از غرایه  
به کوه و دوری کافت که آید  
بیاد او بزین دستش بدامن  
در و سالار کشته دلتان  
بدین کشور رسان آن کاروان  
کلی از کلین امید جنم  
بجوانی و روز آید شتابان

دل پرورد و چشم خون نشان است  
چو شده و بشید شمع نخل افروز  
بستان را پس بر پیش چو شکسته اند  
ای صافی و لای پاک سپید  
دور و بوشی این بود عاشق  
بدر خانه ولی او تنگ گشتی  
ای باغ سپید ز راه و ناله  
بدر کج کرد و از نسکته  
کج چون پیشیل بر و او بخیل  
سای و میان با از غم خویش  
بهری بر در میان روز کاروی  
که یارش از که امین ده کاریم  
سیا جانی که هست بر کاریم  
زینا و دل امید و است

ساده محمد مین استان دوست  
زینجا چو خورشید و ان ذوق  
رقیعتان با عجلش از سپید  
بجای آه و زوایم در راه وید  
بدین آیه که شتی و در سپید  
بهرم گشت تیرا گشت گشتی  
بهشت از اختری حینه چو لاله  
زینا و دل منشا با و نسکته  
شدی از یه که یان سوخی سیل  
زوی بر سیل و لق ماتم خویش  
به و می داشت چشم از شانه  
چو خورشید شوی چون بر آید  
زینا و دل که کف از ابرام  
نظر بر شاه راه انتظار است

ز سبک گشت درواستادش

۱۶۹

سعدی

تسکین  
مستکفان  
میسگان

و بر خاوندان پست و کن را دو

که چون بر سبک بخون تدریست

بسان مردوش دروید پشت

که نمی بودی اندام خدا پیش

در تنهایی بود و در سبک پستی

بر سلطان سواد مع سبک پستی

ستاد در مقام استقامت

پای سبک بر برکش زبانی

که گشته شاخ ازین غیر بگذاشت

بهر فرزند کش وادی خداوند

چنانچه آزاره شایخی بر میدی

چو در راه بلاغت پانزادی

دو انجمن کنیم در اصل

درین زمانه سبک و انجمن

ال عیوب را معشوقه و دوست

ز زلف اندام که بر دست

که بروی رسکشان مردم شمشیر

سبزی و خوشی بهت فراوان

ز جنس تیر و جده بر جوش

فکنده بر زمین بل است

نامیرا و عجب تسبیح خوان

ملک گشته کجکشان شانش

ازان خرم درخته سبزه

که با عدلش برابر سر کشیدی

به پستش آن عسای سبزوادی

بر پست که از تانیه شش  
شمال این طرف بود و نشاید  
شبی پنهان را خوان با پخت  
و خاک گنجه که در ده شتم  
که از عده جوانان تا بپری  
و بد و بد و کاه چکنه بازی  
پیر روی تخته سحر در نه کرد  
رسید ز راه یک ملک سر  
که از خورشید ایام دیده  
قوی قوت که نیست بکن  
پیام آور و کین فصل آیت  
چو شد یوسف از آن عهد قوی است  
را نشان آن عصا از دست پی  
بخوب پسته از آن در دل خالی

حاصل این سیاه زمان خوش  
که با او شلخ خوبی چسبید  
که ای بدوی صیغه نه غنچه  
برو یا نه عصا سیاه ششم  
کند سر با که با ششم و پستی  
و با سر برادر سر سینه می  
برای خاطر یوسف و عا که  
حصای سبز و دست از بریده  
نخ از راه در راه کشید  
نیالود و برکت و روشنش رکن  
ستون بارگاه پادشاهیست  
ز حسرت حاسه آن انگشت  
اگر آن تر آید از صد خوبستی  
نشانده از حیدر در دل نیاید

ز اول جمع به زمان زندگی او  
خوش آن که بند صورت باز است  
دشمنش را در خوشی سلوک  
نوشته ز نایاب بهر روز

و آنکه بهر شوق است کی او  
از هر چشم نهان به چشم  
بند و اس چو سبزه از خواب  
رویشید و از نایاب دید

شیو منبخت شوم تیر و سب  
بخواب خوش بناده سربالین  
ز شیرین خندان لعل شکر خند  
چو در سن ز کس سیراب گنبد  
بهر گفتای شکر شیرین را تو  
بکش خواب و دیدم هر دو را  
کو کی بهر داد تعظیم بداد  
هر کاش که بس کی زین سخن بس

که پیش او جو چشم بر محبوب  
بمنشد و عقل او شین کرد و برین  
باز بهر سب شوی و را افکنده  
چو بخت خوش چشم از خواب بکشاد  
چه موجب بود شکر خند و تو  
در خشت ز کواکب یازده را  
بچه پس و یکه سپید سارند  
مکو این خواب سازند را کس

مباد این خواب آغواں بخت  
بدل از تو مرا. آن غصه دارند  
نیازند از غصه این خواب بد آگاه  
چو که در این وصیت یک تقدیر  
یک کس گفت و خفا نیاند  
شینه سی که هر سرگز و یک شست  
جایی گفت که غیر از دولت  
بسا سرگز و بماند به پیر  
چو خوش کنست آن کوکوی کوکا  
چو دشتی مرغی از دایم نهر حبت  
چو آغواں قصه یوسف شنید  
که یارب حبت در خاطر بد پیر  
مشید اینم که طفلان پیر آید  
بیک قصه بماند در دهن

بپاری صد آگاست  
ازین غصه گشت فارغ گدازد  
که پس روشن بود تعبیر این خواب  
ببادی بکشید به بخت  
نهاد آغواں بخت  
بماند که وقت و سرگز  
که آن سرگز از ایند و نیست  
درون صدد و لاورد. آنکه خون  
که سرخوای سلامت هر کند  
و که توان به ستان پای بدست  
نه غصه پس من به تن بدید  
که شناسد ز نفع خود ضرر  
که طفلان حبت طفیل را شای  
و بدزدان کو سرخوای از دهن



خود را بر سگین زبان پخته  
کنند قطع کوفته های ما  
۱۶۵  
پدر که دست میسار بر بندش  
موس را در که ما از تیرگی پاک  
نه تنها که مادر با پدر هم  
پدر را ماحشریداریم می  
اگر روز دست در خراشیم  
بر اعدا قوت بازویش است  
بجز حلیت کرمی زوی نیست  
بیان کاخ و در احاطه  
چو با ما بر سر غمخوار کی نیست  
باید جاره سازی را که است  
جو خاری بود و از شوره طغی  
قصه جاره سازی عجیب شد

شود از صحبت و ماسکه  
بر او چه پند زنده می  
بجای آن قدر هشت است  
سجده پیش او امانیم بر خاک  
تا به طاعتی این ستم  
پدر را ما مواداریم نمی  
و که شب خانه اش را پسیم  
بر احباب یک ویش نیست  
کسی ایستاد بر ما بگریست  
پدر را پیش توان آوار و پسیم  
و وای او بجز آوار گشت  
ز فتنه اختیار جواب است  
باید کند ناکشته در خفا  
بهر هم مشورت یکجا نشسته

پوای مشکلیش ز دست  
کند عقلی که با عقل خود  
ز یک نوع ز کیر و نو خوار  
ولی سستی آن را سستی  
ز کج روی جان که اندیش  
چو مجلس ساخته افغان یوسف  
کی گفت از حسرت خون بخت  
ز دشمن ز خود جور یافتی  
بهر که گشته پشیمانان  
نمی گفت آن بوی و بی سبب  
اگر سبب بخدا ایم آخر  
ماند که کافکش از پند

کسان شکلیست که در دست  
که در حال آن که در کار  
و ز شیخ و کبر و میانه  
بعد از سستی با ایشان  
که کرد از دو کج روی پر  
برای مشورت در شان یوسف  
بخو نیز زینش باید حیل کفایت  
که از دشمن بخو نیز توانست  
ز کشت برینا به سر کار  
که اندیشیم قتل بی گنای  
تا که کشتن سلمانیم آخر  
بهایل و ادوی محمد

معرض این قصه در آن وقت  
نکته افغان با در آن

پیا بانی در چوبند و امرونی  
خاشاک آید و خراشک آید  
ز روی سایه ز روی آید  
چو یک جوی روانی آید  
لشستنی از کهنی آید  
هر گویا گفت نعل و کیت این  
بیکدم ز غم جانی آید  
عذاب است کما ز روی آید  
در صدر عزت و جاه انگیزش  
و جو و کاج نشیند کاروانی  
بجاه اندر کے دوی کداز  
بفرزندش کسب و ریاضی  
شو و چون او ز چن برید  
هر گشت آن قصه جاه پاسبان

بجز و باد و ککایکست بانی  
بماند از باد و خورشید  
ز روی سپهر و نشر آید  
هر گویا شیری بکاش میر  
بهم از غم نیکست و خوش  
چو جای قتل زان هم به تسلیم  
ببست از کز سبب آید  
طلب از هم جاه تنگ آید  
بصد خواری و ران جاه افکنش  
بر آساید ران منزل و بانی  
بجای آساید ران جانشان  
کند و بران و ی تینه کای  
بوی از کزندی ناب سپید  
شد آنکه در حد مرثیه

فمنسب جاده و مکر خوار آید  
که فتنه از پیر و زوال بقا  
و زان پس و بکار خرد و نهادن

صحنی سیاه فرستند در جاد  
بر آن تندر بر کرد و شایسته  
عجبم و از عده آن کار و نه

چو از روان که از خود و پشیمانی  
ز دست طبع و کید نفس پاکند  
نه ز پستان بدل مردم غباری  
بناسازی عالم پناز کارند  
چو شب خسته بی کین و تیزند  
عهد و زبان و یوسف تا دوان  
زبان پر عهد و پند کینه اندیش  
پیرانه پدر احرام بستند  
و در رقی و تلقی باز کردند

کج چو دی شب پستانند  
براء و در دو کوی عشق خاکند  
نه از مردم برایشان هیچ ماری  
به لبر می که آید بر و بارند  
سحر از انسان که شب خسته خیزند  
لقه و سین خرم طبع و شادان  
چو کرکان نهان و صورتش  
با انوی ادب پیش نشسته  
در جای سخن آغا کردند

جان کردند بر نوحی و کشتی را  
که از خانه طالت خواست  
اگر باشد اجازت قصد داریم  
با دوز یوسف آن نور و دوییم  
چو بابت که با محمد و ساری  
کچ خان مانده روز تاش  
کسی با او رجحان بودیم  
کسی از کو سفندان شیر و شیم  
ز فزوق سبزه باز یکا هسایم  
رباییم این پسر لاد کاش  
ز در بلا بیان گلبه لمان  
بو طعش با میاشا کرد  
اگر خود صد هزار اعجوبه سبای  
جو یقوب این سخن بشنید از شای

بسیارند اما اینجا ننشید  
سوی من خواست دارا  
که کس و دار و در که کلام  
نیم سال با همراکم بسید  
برایش از اسپه فرای  
فارسله عید در تعلق  
سی نوری که از ناخن کتو و بهادر  
کسی بر پشت کوه و دشت کردیم  
کسی شریخ خنده ان شیر نویم  
به لاله سبازی را و ساییم  
کنیم از فزوق یوسف جلوه گاش  
میان سبزه سازش آمان  
ز اندوه وطن آزار کرد  
خنده و طبع گوشت خربازی  
که میان رخت سبزه از شای

بگفت بر آن سوی کی سپاسم  
از آن رخسارم کرد و غافل نشیند  
و برین دیر دست محبت یکگز  
بدان ناز که من نه آن سانه  
چو آن اخگر که آن آتش نشیند  
که آتش نماند زان مانت پستیم  
از کس که شبر مردم چو آریا باش  
هم زیستار تو و یقوب این سخن خوش  
بهر ابرو و یوسف رخسار داد

کر آن کرد و دور جانم زدندم  
از عقلت صورت هاشم  
کس که کی بود و ندانست  
شش را بیکه خانم روانه  
صنوع پاک از نو در میانه  
که مرده تن بکربس بنایم  
به ست با جو رو به خوار باش  
ز نذر انگشتن کردید خاموش  
طراور دیار خود سلاطین

خانی زین جوج ده لابی که مرود  
عشقه ای که در ریاض جان بده  
دور سفر را به این کریم

بجای اکنه ماه و لغز  
ننه در پنهان کرک و دانه  
فلک کشاکش که کاس پرده

مجنای پرتاسیه نودند  
کوی آن بر سر پیش کز فنی  
چو باد و امس خود نهادند  
نود و شصت از شش نهند  
بر من پادشاه بر خازین  
نهند کفش بر راه خازین  
کف پای که ی بود شش نهند  
چو بانی پس از آن بخت نهند  
بوتغ قیز باد آن دست کتد  
چو بانی پس کردی رخ نهند  
چو با ایشان شوی پهلوی پهلوی  
کسی که کوش را مالده بکشت  
چو بانی کرد اس کشیدی  
کجای بر کرد اور پافتادی

از کجای که بید شوی نهند  
از این کشت مانند آتش نهند  
رود دست جفاکاری کشاد  
در این خانه در خارش نهند  
کحل از خانه نهند  
کف پیمین ز خانه نهند  
در این در خانه نهند  
طیبا نهند کردیش رضا نهند  
که سر نهند با عین نهند  
قفا نهند چون رخ بدخواه نهند  
رسید می ماش کوشش نهند  
نیز انکشت مسدود نهند  
به نزار می که پایش در نهند  
کشت به بر سر او پافتادی

بسیار که از گریه و زاری  
جوشه زوید از یسار که بر داشت  
کسی در خون کبی در خاک کفایت  
کجا بجای پیکر کبای  
بیا سسکه کزینک ز او کار  
که بکام دست در او  
کلکی که بر خنده حانت ریست  
چنان از تشنگی و تشنه بخت  
نسال باز پرورد و بخت  
چنان جان بدو را فدا و بر خاک  
نمی گزوی شسته اند و بودی  
رسیده ش از فلک زانها  
به میان بود حالش تا به نیک  
از وزی و زیشان خسته بود

نوازی محافظه ساز گری  
ز خون دیده بر کف و بخت  
ز او در دل نه خاک کفایت  
ز مال حق بنین و خنای  
ز او عقل و در شا و کار  
حق الطاعت تو وی بیکد  
به زبان احسانت بکسیت  
کونی رکت اندرین فی آب بخت  
که در پستان سری عمر کشته  
کز جوید مبنه ی خا خاک  
ز طغیای دوران دور و دور  
که بر لبه نوز از بال  
ازین صلیح و زان سکین لای  
از گری و زیشان سر آید



در آنکه بر لب جامی رسیده اند  
چون که کور عالم سنگ و تیره  
لب و چون دامن اثر بای  
در و نش چون درون مردم آید  
در نقطه اندوه و دوش  
همیش پر که در سر کشد  
نفس که در این کیم شستی  
در ایشان دفع آن کاجبه  
که در آن جهان است  
که در آن پشنگ معلوم کشنی  
در آن ساز شیر اسک ترشد  
چگونه که جفا ایشان چه کرده  
چون که بر روی رسیده  
در پشنگ روی بر پیش

در صق بر لب جام رسیده  
در آن که چشم متعل خیره  
نی قوت از بدن مردم دای  
برای مردم آزاری پرا نهاده  
برون از دست اندیشه نشسته  
هوایش چو خونت چشمش شود  
نفس را بر نفس زن به پستی  
سندیدند آن لبه صدا  
بنوعی ناله و فریاد و در دست  
در سوزش نرم تر از مردم کشتی  
دل چون سنگ ایشان سنگ شد  
درم نه پر که گویم آنچه کرده  
در چرخه از آن آزار دیدی  
برو شد بر سر سوی کیش

[illegible]

در این ایام چنان  
 از دین پرست گشت ای مهر خوار  
 که روزی این بنیاد پدید آید  
 از نور و در شیشه  
 برایشان این جهان را شای  
 روانی موجود گشتان گمانند  
 بهر چه این دنیا حق پرست  
 نیست و عجب نیکو خست  
 سگین جان جان حریفش

بر این پوشیدگان که در دین  
 پرست میرساند از دین پاک  
 کرده نامحوبات اندیشان  
 از کینه و سرشت ندام  
 برایشان این گشت و دای  
 سر روی را ایشان جهان  
 از دین و محبت او را با خود  
 نمود از تحت بکش تحت کوی  
 ندیم خاص شد روح الامیش

بنا میرود چنانچه که روان  
 هم و لای که گشت ناکر جای  
 در روز آن بود

که زیشان آب جویگان روان  
 شود خالص به برج و لوی  
 در بخشش از جای



همه روز از این فرودگاه  
ز کین کار وانی رسته  
ز ده افغان دور افتاده  
غوی آن کم که دارد و گاه  
نکرده اند منزل گاه گردید  
نست ای معاوله مرد  
بار کی طایفه ان حضری سجا  
نمود کف حبل این  
نست ز دیو چون خیمه ستان  
کنار و بار او و تاق کین  
نست ز تو بر عالم افکن  
کشید اندام و تو انا  
نست و ان یوسف روی کین  
نست امروز دلو مالر است

بر آید یوسفی سبزه ز حال  
نغمه صراحت تحت  
لی آسودگی غمگین  
که باشد یوسفی سبزه ز حال  
نست ای سبزه ز حال  
سوی بر کین و تاق  
خود و آوخت دلو ای سبزه  
زالل رحمت بر شمعان  
نست ز دیو چون خیمه ستان  
اندر دلو و تاق کین  
چهار از سر تو ساز و سن  
نست ز دیو و تاق کین  
خواهش همه در دلو نیست  
نست خیزی کرات ان

خوآن باه جهان ارا ابرام  
تبارت که ختن بار یک جا  
تبارت که میان چشمه شور  
در ان صحرای تکلی سخت اورا  
نهالی جانب میر لکمش بود  
کلی چون یکجای کفج یاب  
حسودان به دران بود یک و دو  
همی بودند احمق و طاری  
ز حال کاروان آگاه گشته  
نهان کردند لوسف اندام  
مسوی کاروان کردند  
بس از حد تمام و حد بسیار  
گرفتندش که باز آمده  
بکار خدایت است پیوند

ز جانش یک با یک  
بر آمد نس جهان با و ر  
بر آمد الی اسور یکی شور  
ولی از دگر ان سبقت اورا  
بیارانی خوش پوشیده بود  
اگر بهمان بهار و سرخ یاب  
ز حال او لخص می نمودند  
که با خود چون سودا تمام کار  
خروجان کرد و راه گشته  
برون نام ز راه الاله  
که باز دارند لوسف را و احک  
میان کاروان آمد دیدار  
مرا طوق وفا مانده است این  
ره بگر حسن که در خسته  
زها

ز کونینکی فارغ نهادست  
خوگنده زندگی پیش  
پایان بکشد بفرقی محسوس  
در صلاسل زنش بی بکوشم  
خوابم روی که از چهر کشیدین  
مالاک یوسف و شهوران و عاظم  
از ان پس کاروان محل بسند  
زبان کاران که کس ن فرو  
غریب مصر که دیدار ارد  
دنی اس فرخ را اخوت داد  
و عهد کج سعادت باخود نه

فر و شمس که چرخه آرد  
نیکوی کندگی کشش  
نذارم اردی زیاده محسوس  
هر قیامت که باشد فرستم  
نادر که قیامی زیاده محسوس  
نعلین حیدر ملک جوی کرد  
نقصه صرد و محل شمشیر  
خان حسی خن از زبان  
متاع جان یک کهار ارد  
ز لایمی غم داری لواحد  
شمار رو کسده در محاسن

نورالدین مالک یوسف علیه السلام را بخوانی مصر و احباب  
با یمن با شاه مصر و ان غرر را اتصال فرستادن و اورین  
که عن لک بدین است  
نشد با زبان و دای

ای آن مردی آن دلا را  
پوش جان می رود و میر  
مصر که خورد یک کوفه  
که احکام ملک که از مصر  
بر اوج نیلوسی مانده با  
نمیده با براران بدو فلاک  
حوت مصر این دانه  
که حال مصر تان جمال  
کلی کرد و مصر دهن خرد  
غریب مصر که انصار دان  
پس محمد بن آن ماه را  
غریب مصر و در کاروان بود  
خان دیدار او از خود بود  
ولی یوسف مصری خاک بردا

در آن که در بین ز سادش پا  
دو فصل را یکی مکر دو فصل  
بیان به بیان است  
مصری غلامی که ستر و مسار  
سلک و لیری در حرمه شیخ  
حوادثی تصویر خانه و مال  
ازین غرت نسبی بر خوس محمد  
به ارکلهای این ان خیال  
ز مرم روی صانع خاک کرد  
باستصال روی کاروان  
بنایر و رومین در کار و اورا  
نظر در روی آن آرام  
که بخود خواست تا از سجده  
به بس روی و سجاده بکجا



که هرگز پیش آنکس خم نبایست که هرگز درین منتهی نبایست  
غیر از آنکه ز مالک شد طلکار کس اگر داور شاه جهان  
نکست از آمدن فکری اندام ولی از طاعت تو امید دارم  
که مار را این بان منحور دارد با سایش زین مهر که در  
بود روزی سه چار اسوده که از رنج منع بخواه و غم برم  
غبار از روی حرک ازین بستم تن با کمره سوی شاه نوهم  
غیر مصرع این قصه شنید خد مکاری شده با کرده  
سپاه از حسین گفت لغز ساخت جان ساخت  
آسارت کرد و در جوان برادر بد از ملک خوی شهریاران  
نمده درین کلمه نهایی بر سر همه برکش قبا پوشیده در  
که پای مصرع بر میان نشاند خد و شکر زیری همان  
حوصل از گلشن خوی بخشید بختل رویان صری بر کرعید  
که چون ازید ووسف ایبارار کدش عرض در چشم خمدار  
که سپیدان بدین سبک و محال بدجوی ازیش صف و متصل

شود در دوزخ و حور سید کرد ازین آتش ز جان بگذارد و مرد

در آمدن یوسف علیه السلام است پس ز غار سطر

قن خود شستن و بعد در کاوه داشت بر سر و بوج نشستن

بحارم روز موعده یوسفی خور و حاصل بل فلک صحر

موسعت مالک دلدار تو همچون خود گذارل کن جای

سحاک مالک آن حور شده بسوی تل حاتی ستان

ز خود کن کرده سست زحاک تل رای اید

بر بر سرین برادر مرون دست سمن ابری بلور میست

کلاه ز حسان ازرق بهاد ز زرین بر صیه حور براج

کشد لکه خان مر آن در که حدیث عورت سست

منو آن دوی ترا عطف کن خنان کرد و گردون صحن

از از نسلگون سته محفل خوشمین مر و آمد بر تل

ز حرج نسلگون ز خواستد که مثل از حدیث آن

بجای تل من بلوری چه بود زنا بوس تن بسودی چه بود

از این شعر و این قصه  
بر روی این محرابی

10

10

100

1990

100

10

100-443887-100

100

10

100

1-2-3

1944

مکتبہ

100

100

تواند بر این عملیات

1964

*[Illegible text]*

1992

10

100

1950

7-10-68

مجلس

نور محمد بن علی

مکتبہ اسلامیہ



10-5-57

1956

پیشین زبان منکشی

نور تحت سحر و نور

تقاریر و ادب و ادب

پیشگاهت ماکتبی

تو خورشید عالمی

و در پیش من و من

و در پیش من و من

نظر کرد و در پیش

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

و در پیش من و من

در پیش من و من

و در پیش من و من

[illegible]

در این سبب که فلان  
 به هر دو نفر یک است  
 محبت ما این که هر یک  
 ز دل بر کنده است  
 در غایت این حال  
 بی اختیار و پیش  
 از هر یک از این  
 شرف که به دست  
 کند بر راحت تو شش  
 که در تنجیه از  
 سبب عرض کفایت  
 از لکاب بی کام است  
 همیشه بر غلام امثال و شرف

✓



مکتبہ اہل بیت

میرزا محمد علی

در این کتاب

بخش پنجم

— 2 —

10-10-68

زوسی

100

کتابخانه ای شعریه خاندان

4-1-1

—

1944

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

سید محمد

1990

مجلس اعلیٰ ہندوستان

100-44361-100

6-15-68

پیشکش

10-10-68

نور محمد بن احمد اور گانی

1980

\_\_\_\_\_

100-443887-100

موسم: بهار و تابستان

روان و سبب او شیشه  
چو برفت که خون در دهن  
نه خون که بر کفن و سبب  
ششتم که عمر او در آتش  
میرد که در جبین کاسه شام  
شاهی با کاس میزد و از جیب کاس  
چو طبع طبع سعاد و شاد  
که بای میخواست و بهار و نور  
میایر و نور و چو شکر  
که شد آن کاس و شکر و نور  
از آن که در کفن و شام  
فرید که دیگر که نفس را نه  
بدان و نور و شکر  
بدان و نانی و نگرسانست و نور

نویس و برادر و نایب  
چو برفت که خون در دهن  
و در آن که در کفن و سبب  
ششتم که عمر او در آتش  
که در کفن و شام  
شاهی با کاس میزد و از جیب کاس  
چو طبع طبع سعاد و شاد  
که بای میخواست و بهار و نور  
میایر و نور و چو شکر  
که شد آن کاس و شکر و نور  
از آن که در کفن و شام  
فرید که دیگر که نفس را نه  
بدان و نور و شکر  
بدان و نانی و نگرسانست و نور



[illegible]

رخ نه میس می خورده  
 مضاعف نه به حسنه که بگوید  
 پیرایه او را و او را پیرایه  
 بر دو مالک سایه به سایه  
 سنگ و کمره و راز و پند  
 احوای او تمام رسد که آید  
 نه در جی بگردد بر جی نه در جسته  
 خواجه مصرع و نه بگردد او توان  
 بده ای که آید نه در جسته  
 که در او میل بود نه در جسته  
 سپهر خفته که غلظت  
 نه در جسته که آید نه در جسته  
 نه در جسته که آید نه در جسته  
 نه در جسته که آید نه در جسته

زین بزم انجمنی نایبند  
چو ساهای یکست سجده بیند  
بخت او تا سوا خریدیش  
بیا بیا بر بستر سوز  
کمان که سر سوار و در جوش  
دیدار است با بخت  
بشای که گویا  
شمار روز و شب  
شدم بانا زین خویش سزا  
دورین محبت  
چه بودم مای ورماتم آب  
ورآمد کسی بی از او که است  
را آمد از افق چشمه رمانی

۵۱

او زنده شد / بربسته باشد  
ز بزل التا پیش هر چند  
در دل بنده نمی گزیدش  
زینا شده زنده عفت و آزاد  
و چشم و دمی و لب و کین  
ما درین جهان کما سیاست  
و در روزی بین روز و صیدم  
غم و پنج بار و زنی چه  
مزدگر زانکه رک و دین گم  
پن ز پیر و کی خوش و کسب  
طیلب در یک و تقنیان  
میدار و بر و از آن ریگ سناست  
فنا در حان ز کمر ایم برب  
کجای که دلم بمزور است



نما عشق در بهر جنبه  
آید جلوه عشق از آن گونه  
نفسه از نور و نور گاه  
ویدن بجای شایسته  
بیک صفت از آن گونه  
در درج عجب از آن گونه  
ازین شیرین که گاه  
سکایان از آن گونه  
چو در نشانی باشد  
نما از آن گونه  
نبود این لعل در پستی  
جنانکه از آن گونه  
در درج عجب از آن گونه  
ویدن بجای شایسته

۱۹

نما عشق در بهر جنبه  
آید جلوه عشق از آن گونه  
نفسه از نور و نور گاه  
ویدن بجای شایسته  
بیک صفت از آن گونه  
در درج عجب از آن گونه  
ازین شیرین که گاه  
سکایان از آن گونه  
چو در نشانی باشد  
نما از آن گونه  
نبود این لعل در پستی  
جنانکه از آن گونه  
در درج عجب از آن گونه  
ویدن بجای شایسته

100

100

100-443887-100

100

1998

۱۱۷

انواع نغاس هر چه

100

ما از مقدس

1001-1002

100

100

سید احمد علی

سید احمد علی خان

*[Faint handwritten signature]*

100

1990

1990

7-11-68

— 10 —

۱۰۰

100

1944

*Handwritten signature*

100-443891

[illegible]

100-100000















یاد می دای که در کوی  
بکوی بنشیند بر مرغ و پرنس  
که در غوغای آیه است  
هجره و سریش از کد تاب  
چوبینش که پنهان روی  
شیرا که کس خیال ناست روی  
کشند و زانوش سپهر  
نمایش از کج که نمی نمایین  
صدور و کوی هوا نشانی  
جوانی یک شرم از کوی  
روست کسی خود و تاهان  
کسی باز که پیش مرز کشتی  
کسی از لاله زارش لاله یی  
کرفتی که ز نوشین نه است

همین سپید با کوی  
کوی شاد که روی جویان  
مر با ای خاص خوشه کاش  
شکوه چون با شرم آب  
رو در جوی و در کوی  
و غوغای تاهان  
نه و زانوش سپهر  
کشتی را از کوی  
خواب اطلسش است  
شیرا شمع هم در تب تاب  
جوانی و شرم از کوی  
کسی به عیان است  
کسی رنگش تازش کل  
کشتی و تاهان

کجا نیست که می سخن سازد  
مرا در آن زمان تو نابو باشی  
ببین ای که با پشت دستت یار  
روزی شستار یار به کانی  
فش خود روی خود باریش کردی  
ای که با من بست جان زدوشد  
یشمار از روزی که با جسد  
به پشم جان نشسته را خرد

که اگر چه بخت بد با کلین نام  
که در یاری یار می بودی  
بماند شب که بوی یار  
بجو و ز کار و یار  
جفا تو می چو پستما پیش  
جان و رخسار مست  
بشیم ز یار یار و گزاف  
بوی که نشسته قبول خاطر او

در دل و در پیش  
در دل و در پیش

در دل و در پیش  
در دل و در پیش

مرا در آن زمان تو نابو باشی  
کجا پیش از تو عمل می بود  
در آن صبر و زرق آرام داشت  
که در خوار کار و بست گشتی

که اگر چه بخت بد با کلین نام  
زنجار و عجب در روی و سوزی  
سکین از جان غم فرجام زده  
در بر و کمر بنشسته گشتی

خداوند آفریننده این جهان بخت

بدر و بدست علی بن ابی طالب

ببارت از جای خورشید تابانی

مدا آنکه اورت چه حالت

جوانی که گویا از این پیش

که می بر دست افراشته و بر روی

که این چنین به روی تو که در خانه

که بکس از بود سپیدانم روز

غنی و دردمندم کین غم نیست

شانی عاشقی که در هر هست

انعم خاکی بخود ساکن نهادی

و در شهر که از این است

نیکو به هر که از این نماند

چو در غم بدین شد و نماند

در این عالم و در این دهر

و در این دهر و در این دهر

زین سپیدان و در این دهر

که این است غم و در این دهر

که در این دهر و در این دهر

که این است غم و در این دهر

که در این دهر و در این دهر

که این است غم و در این دهر

که در این دهر و در این دهر

که این است غم و در این دهر

که در این دهر و در این دهر

که این است غم و در این دهر

که در این دهر و در این دهر

که این است غم و در این دهر

10

00:00:00

100

*[Signature]*

100-111111-1

— 1944 —

موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن موسى

100

100-443886-100

1990

100

مجلس ۱۰۰

روزنامہ سید علی شاہ

مجلس

100

1944

الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

100-44388-100

10

100

100-100000

100

مجلس

مجلس

ادبی رشتہ میں

خداوند خدایا  
که در هر روز یکبار  
بگویم که ای خداوند  
خداوند منم  
خداوند منم  
خداوند منم  
خداوند منم

خداوند خدایا  
که در هر روز یکبار  
بگویم که ای خداوند  
خداوند منم  
خداوند منم  
خداوند منم  
خداوند منم

خداوند خدایا  
که در هر روز یکبار  
بگویم که ای خداوند  
خداوند منم  
خداوند منم  
خداوند منم  
خداوند منم

خداوند خدایا  
که در هر روز یکبار  
بگویم که ای خداوند  
خداوند منم  
خداوند منم  
خداوند منم  
خداوند منم



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحضور

العلماء

والدعوات

والأئمة

والشيوخ

والسادة

والعامة

والخاصة

والقاصدة

والعاصدة

والعاصدة

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الحضور

العلماء

والدعوات

والأئمة

والشيوخ

والسادة

والعامة

والخاصة

والقاصدة

والعاصدة

والعاصدة





[illegible]

کمال مرخص بر کمال  
 چپه و شمعیدار  
 نیست از شمع زان که بذر  
 جز از نخی یکسره و یار  
 مکرزانه که بخت  
 کشی



100

100-44361-10

سپینچ

10/11/1944

1997

100

مجلس شورای ملی

**تعمین برکت**

مکتبہ اسلامیہ

دانشگاه تهران

۱۰۸۰

پیش کی بین و

100

100

19

پروپوزیشن

ایک دفعہ

100-100000

100

10

بغیر از توشه دیگر چه خواهد

1944

44-38861-100

100



در این روزگار که  
نهری از عسل و شهد در دهنم  
و غنای کز ناله و زاری  
در میان خشن و کینه و زاری  
نگار سپید و زرد  
در دهنم رسیده است  
و این که در این روزگار  
که در این روزگار  
که در این روزگار

در این روزگار که  
نهری از عسل و شهد در دهنم  
و غنای کز ناله و زاری  
در میان خشن و کینه و زاری  
نگار سپید و زرد  
در دهنم رسیده است  
و این که در این روزگار  
که در این روزگار  
که در این روزگار

در این روزگار که  
نهری از عسل و شهد در دهنم  
و غنای کز ناله و زاری  
در میان خشن و کینه و زاری  
نگار سپید و زرد  
در دهنم رسیده است  
و این که در این روزگار  
که در این روزگار  
که در این روزگار

در این روزگار که  
نهری از عسل و شهد در دهنم  
و غنای کز ناله و زاری  
در میان خشن و کینه و زاری  
نگار سپید و زرد  
در دهنم رسیده است  
و این که در این روزگار  
که در این روزگار  
که در این روزگار

در این روزگار که  
نهری از عسل و شهد در دهنم  
و غنای کز ناله و زاری  
در میان خشن و کینه و زاری  
نگار سپید و زرد  
در دهنم رسیده است  
و این که در این روزگار  
که در این روزگار  
که در این روزگار

در این روزگار که  
نهری از عسل و شهد در دهنم  
و غنای کز ناله و زاری  
در میان خشن و کینه و زاری  
نگار سپید و زرد  
در دهنم رسیده است  
و این که در این روزگار  
که در این روزگار  
که در این روزگار



10

SECRET

...and the

سید علی حسینی

2000

10

... ..

100

ماہنامہ

*(continued)*

1. *Journal of the American Medical Association*, 1990; 263: 1025-1028.

*(continued)*

100

1980

1990

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

*Journal of Management Education*

1. *Staphylococcus aureus*

*[Illegible text]*

100

1990

1990

1. The first step in the process is to identify the problem or issue that needs to be addressed. This involves gathering information and understanding the context of the problem.

10

پرویز

١٠٠

100

100-443887-100



[illegible][illegible]

چو در آید ز رخسار تو این خبر به دست  
رخسار را زانو تو را بکشد به دست  
به آغوش مرا حلقه زبده زین  
از دست می رسد سر پاک به دست  
در مهر و بیکسری تو به دست  
خدا قوت آن اندر تو به دست  
تا به دست غم به دست  
تا به دست کسب به دست  
بهار به دست عشق تو اعمق  
در من رضا ز رنگ را که کاود  
چو به دست ای به دست به دست  
مرا حلقه تو عین حلقه به دست

چو در میان فغانی نشانی آید  
ز مخرج های سخن تست و نام  
چو بوی صندل از دانه و دانه  
گفت از گریه زانو دل شکست  
چو زو و نسبه بر او هر یک کام  
ز زانو و پاهای مستقیم  
ز زانو و پاهای مستقیم  
شود اول و مبدع خون در بدن  
بی سخنان معشوقان غویریت  
نیخود به چه زانجام و چه آواز  
بهر خدای بپوشد و سر نه آواز  
به پای چو به زانجام و چه آواز  
در سه خدای با وجع و آزار  
چو در پای را بد قالی زانو

چو آتش افکندی در میان مرآت  
که آتش افکندی در میان مرآت  
شده زانجام و پاهای مستقیم  
که در دهن سخن گویا است  
بزدوی در جهانم سانسبت نام  
که آتش افکندی در میان مرآت  
بهان صبر بر جسم گنجه  
که تا شغقت چه آواز و چه آواز  
خوشتر که ملک معشوقان  
برین منصب کسی را با خود آواز  
چو پای زانجام و پاهای مستقیم  
ز برق غیرتش در میان مرآت  
بجاه مغربش سپاس زانو  
که در خج محاشش زانو و چه آواز

نور محمد علی

دریو کشت کای بیژم و برافرو  
نیکویم که در خیمت و پرور  
نیاید زین کسینه کمر بنه  
زمن که جان زدن پیدار است  
کسی آزار جان خود نخواهد  
در از تیغ همدست دل دریم  
کهن طغی و از اسب کام بن  
چون یک کام در سهرای من  
خوابش و او بد صف کای خدای  
زبان از بسندگی کاری تمام  
خداوندی بخواند بسند چو نش  
یکم من تا تاد و مساز کرد هم  
باید باو شاهن بند کیش  
هر چه کنی مشغول کار بی

درین روی و در این  
کسینه از اکثر کسینه  
بجز سوز درون و شوق بیرون  
کاس دشمنی برون نیکوست  
بسی آفت روان خود نخواهد  
ز آن کسین بر سر چو چو  
زبان آرام شود آرام من  
بهین جاوید دولت خوانی  
منم شپست به بندگی بسند  
بقدر بسندگی زمانی کارم  
برین نظم کنی شرم و خوش  
درین خان با عزت انبار کرد هم  
که زود در یک گداز بوی  
که در یک گداز بوی



کلیس  
در این کتاب در این باب  
در این باب در این کتاب

از این یوسف میباید این سخن  
خوش آن پند که از آتش گریزد

که تا در خدمت افخت هاست  
چو شعله از کباب آتش پستیزد

درست است در این باب

درست است در این باب

چون پرای باغ این حکایت  
که بوی یوسف ز بهار بگشاید  
زینجا داشت بانمی چه بانمی  
که بوی یوسف ز بهار بگشاید  
و نه خاشاک سید خاشاک  
خاشاک ز آتش بود این سرو  
سپیده گل ز غنچه در عمار  
چون نایب بن را من میدان  
دور میسید کی خالی بود آفتاب  
مست در غم کشیده و غم خزان  
ز حلو اخر منی در خوشه از روی

چون که در این سخن چنان گایت  
فشانند این تار بشکریانی  
که خوب دل ارم را بود و دانی  
کل موری را بر او افتد میسید  
بست خوشی خود یکسب کسب  
عالمی در دنیا در که است  
مغز قش از روی در جنت داری  
بکفت نایب و شانش کوی و جویان  
روده از همه کوی لطافت  
که منته به باغ را زو کار بالا  
که منته به باغ را زو کار بالا



بسان دایگان پستانان  
بران سر ز کفلی اخیره خزان  
دو رخ نور بخش نیم روان  
بهم آفتاب خورشید سنان  
نور بخش معمای نور در طل  
خدا دل زان بیدار نور پادشاه  
نور ساید سپاس برادران  
برکت درویش از خوب نامهربان  
ز خنده سبز لعلش نکاح تسلیم  
آنان در لوح محمول خود و دان  
کل سرش جو مو بران ز پند  
صبر جعفر غفله تاب داد  
سمن بالاد و ریگان هم آغوش  
بهم بسته زان زنگه مو

نی خندان بلخ از شیر و سپهر  
و یان بر و جو غل شیر خوار  
ز زنگه بی شبکما در و ان  
ز مشک ز زین و ادا و ان  
دست کل اش و بر سر سطل  
برین سید و ز کاف افکنده و ان  
طی سیده و میان بر جو باران  
کشیده ساید بر شمع جاد و سب  
کشیده جو یاش جبه و لیم  
ز زین و سنجی پاک و خوان  
رکاب عاشقان و کل زود  
کرده ز طر و پندل شاد  
از زمین و پند ز بر نیایش  
و هم صن از زهر معاف و جاد

میان شان بر سر و در زرقی بگر  
بازیش دران زرقی است  
آردا بند سپاه و ز پوند  
نصو ر کرده با خود هر که دیده  
نویزید پکین دل کاش  
کی بودی بایست که در شیر  
پستان آن که ماه فلک بر سر  
میان آن دو حوض و زنجی  
بزرگ تخم کش گفتن رخسار او  
کل مرغ جمن زرد و اسپهانی  
جوانش باغ و بستان بسپارد  
خدا از زیبا نیندران صحرای  
چو سرو ناز قایم ساخت غیا  
مرد گفت ای سرمن به پادشاه

بسیار آن کی چون در گریه  
نه از زخم تراش آردا خراش  
شده بند اندازان مگر خردند  
کوبی نه پست پوند آخرید  
جو کردی جانب آن آسینک  
کی از شده کشتی جاشنی کیه  
از آن یک شیر نشید و نشین  
برای تجویز عین یک سنج  
نخست دست وی آسینک نشین  
که خوش باغی و خیکو باغبانی  
نماید باغبان خرد و ز صول  
سعد و شیر و پاکیزه کور  
بی خدمت ملازم ساخت اغا  
تبع بیتی تیان کردم خلاص

که من پیش تو بر تو حسد ام  
سوی سر که خدای کام بر دار  
دوای گاهی که ایام جوانی  
کینه آن دمیست که در بیا  
بجان رخاست یو شک کای  
بر جا جان طلبی او بیا  
به چکی که اندر شاه باشد  
ولی از آن که کرد و بود  
همی زو گویند چون گویان  
که هر کافه پند او از آن  
نشانده پیش و پس  
بریز خنل خرمایش نشیند  
چو یوسف را زار تخت نشاند  
کسینان را به پیش او پاک

مهرین معنی بجایست کام  
ز و سبکی که خدای کام بر دار  
بود و وقت شاهان  
کیمی نو شین زبان  
و که ز کردار و عمل  
بجان بازی برای او پشاید  
بریز سکم او نشاند  
مرابا به کسند و آن  
بلج اگر زو نقش نشاند  
وقت خواب روی او کند  
خز و زو نشاند  
رطب جینه دلی و زو  
نار جان و دل بر پاش  
بخدمت سرو به شاهان

دل و جان من فدای تو شد

خوش و غم من عاشق و معشوق

۱۱۶  
خود را فدا فرمود عشق زوری

تو خانه و دیار خویش را

یادش بر دلش بحال معشوق

کنه بر چمنه و بو این صحنه

لبا کو که بود همیشه کلرز

که چون کوش را خدای گریست

نمیستند آن جلوه و کرد و عذاب

مگر دخت یوسف صف کشیده

کی شد از آب شری سکر ریز

ز شک سکر بن بنه کبشای

که از غم و سویش کرد اشک

که حاکم است میگویم حشمت

که بنو و مرد و زنان پرشما

که گشت شد نو عودش فتنه

گرفت از صیقل این آینه دست

نه دستان ندی و عیش نه دانه

فزون و لری بر روی آینه

که کام خود کن ز من شک آینه

بیا طوطی از من شو شک آینه

که ای او صاف تو را در عیان

بیان بشین چشم مردم آینه

که این سر و امشب را هم

کجا در عهد شربت شادمانی  
 کی دور از این سبکین غنای  
 باده باده باده باده باده  
 کی زو شست نامزین  
 که در چشم بدو را شادمانی  
 کی که در میان سر کرد  
 که کن دست یمنی در میانم  
 چو بنیاد کی زان لاله رویا  
 دل بجز آن حو بی تار و بافی  
 بی بود و زی که کرد و ستا  
 روی بوسه بخورین معنی نیست  
 پیشان سر چه گفت از این  
 نخست گفت که ای زیبا کبریا  
 این طراوت و خوار می بود

که این سر و زار آرد و شست  
 که مضمی بی سپ و با غنای  
 که می بود و باده باده  
 که در شست نامزین  
 که در دست من با و شادمانی  
 زو آرایش موسی و کبریا  
 که بجنب آرد و شست و شادمانی  
 زو بخت و صلح ای بود و حو  
 و زان شست کیا اور از آن  
 بصورت بت بت بت و شادمانی  
 که دور ایشان بزدند که بت  
 پانی شست سر بقیع و شادمانی  
 چشم مردم عالم غنای  
 که این طراوت و خوار می بود

نظر چشم  
 به بالا

دین عالم بهر مارانی است  
کل از خم رحمت شربت  
که تار آن دانه بر خیزد بنای  
کشد سوی لبی سپهر زپی  
پیش از خدای اودنیت  
بیایا بعد ازین اورا بچشم  
بجه باریه اورا سپهر نهاد  
جوادانانند پیش کسی سپهر  
بهست خودت سنگین شده  
بود معلوم که سنگی نه بیند  
جو نیست نه مثل شهاب آهر کا  
محب در شای او کشادند  
یکه کیست شایست که تعیین  
خوش آن شده که هرگز وی نیست

که در گم کرد کارزار نه است  
زادای در آن کل و گشت  
دوران پستان بر باد کا  
و بهر بود در آن پر پسته  
که غیر از پستان است  
کمی و در کی چشم بچشم  
که است سر بر پای خود دان  
که با و سر بود پیش بر باد  
ز خود در آن سنگین بر باد  
ز معور پیش خبر سنگی چه خبر  
بو عطر آن مافا ز اساست  
مرطاعت بجای او نهادند  
دمان جلد شده زان شده شیر  
بهست آرد و بهر فنی گشت

مگر کور و کور بی سعادت  
رسید چشم ز غمش آن خرم  
زینجا سبب وقت با دریا  
گرمی و کبر و کبر و دوست  
بنا بکشته و کشته ز ناز  
زبان گوید ترس خداوند  
بیوسف گفت کجای زرق و زاپای  
برخ سیاهی گیر و آری امروز  
چاکروی شب که از جیست افزون  
چو روی دوش کنین یابست  
ما صحبت این نازین  
ترا چسبن و حال دیگر آرد  
همی میوه ز میوه رنگ کبر  
بس این گشت با آن غنچه گفت

بغیر از زخم انگشت نهادت  
کز انگشت شد و چشم و دانه  
بوسه زخم و زخم و دانه  
پای تعلیم وین شکر و دانه  
نرسیده است مرز شکار  
میان عقد خدمت ناز و دانه  
دل شوب و دل آسم و دل آری  
جال ز جای دیگر و دانه  
رویکرد خوبه بر تو کبر  
ز نوا این جهان با بلاست  
سمن رخسار کان پسین نریا  
جالت را کمال دیگر آرد  
ز زبان غریبه خوبه نریا  
ولی اویسج ازین گفتار گفت

دانه از آنجا که شد بدست

سازم هر کس که با او شود

ز آنجا که بدست او شد

ز دست آنی در جانش بود

سازگاری و دواع جان خود دارد

سازم هر کس که با او شود

سازم هر کس که با او شود

چو با آن گشته سودای صفت

شبی که گنج خلوت و ایدر آن

بر دست ای توان بخش تن من

که از جان و دم زخم پر و دست

ز تو مهری که در دلم میزدیم

چو باشد که طبع من جزایب

ز جگر تا کی زنجور باشم

دور از آنجا که شد بدست

نگاه از دست پانیکه

چشم و دست و پانیکه

برای امیدی میناس نیست

رخ از آنجا که شد بدست

سازم هر کس که با او شود

سازم هر کس که با او شود

ز آنجا که شد شفا ی صفت

بعد مدتی به پیش زین شد

چو از آن چشم و روشن من

و از آن شیر جنت خدایت

برین پای که می میزدیم

مسدود نگاه مقصودم رسان

و از آن جان و جان مهر باشم



چو زینار بار چکا بهت پلین  
مران مشوقی که عاشق انوشیروان  
چو پو ندن آید جان دل در  
سوی بشتی و از کوهی پر غبار  
در دل دریا و دوست خداوند  
اگر کار چسب ز آتش نیست  
بقای کبر و بویست نه کبر  
کعبه با در و کعبه با در  
به کعبه می باغ از غنچه باغ  
عبد استوار است که در بند  
چو از سر و خونی از اصل شکوفا  
هر بی غمی چنین در ماند و جونی  
زنده و زنده از آب و گل گشت  
تاب از لب خمر و نم گزنی

چو زینار بار چکا بهت پلین  
مران مشوقی که عاشق انوشیروان  
چو پو ندن آید جان دل در  
سوی بشتی و از کوهی پر غبار  
در دل دریا و دوست خداوند  
اگر کار چسب ز آتش نیست  
بقای کبر و بویست نه کبر  
کعبه با در و کعبه با در  
به کعبه می باغ از غنچه باغ  
عبد استوار است که در بند  
چو از سر و خونی از اصل شکوفا  
هر بی غمی چنین در ماند و جونی  
زنده و زنده از آب و گل گشت  
تاب از لب خمر و نم گزنی

رخسده جان خیزد و اسوی خود تاب  
به قمار آید این محل طرب باد  
بسیار از خنده شده افشانی ده  
بیمین گوی نو و کن چشم از باز  
بر روی ز شکست حال دل کل  
ز اینجا گشته ای مادر جب کویم  
سار و دیده مرکز سوی مرغان  
اگر که دم از دورم بنهند  
بچه مردهم نوز و دیده که فریادیم  
اگر که وی بسوی من بکشد  
غم من و دل او جا کر سینه  
ز شیا انتم ز پناهی او پست  
اگر که آید دل به پای و ام که وی  
جو ایش داد و یکبار و ایست

بهر زهرش سزاوارتی خود یک  
بهره و شش آرد از طرب شده  
از آن شهد شکر بخورد کسبانی ده  
حوض کمان و ی غوغا سازد از باز  
ز شوی حال خود و باغش بل  
که در یوسفه چه کما بدروم  
بسیار جوانی میوش کم ساز  
که خنده بر این نورم بنهند  
بچشم شکست و شکل داریم  
حال من فتادی که کاسیه  
غم او کی حبس با کاسیه  
بلائی من ز ناپایداری او پست  
کجا زین کون ناپدید ام که وی  
که ای حور از جالست به راه مایه

و در خاطر افلا دست کاری  
 و بی قوتی بسز کرد و این کار  
 بسیار نام و نام و نگش  
 چون منع از طبع منکر گوش  
 جو یوسف کی نام در پیش  
 بعبه در دشت مهر جانست  
 ز مهر سو جو بعبه در دشت  
 جو بشید این حکایت را زواید  
 و این است تصرف او در

که کارم ترا کیر و ستی  
 که سیم آری بیشتر از بجز  
 که بگویم تا درین صورت کشاید  
 کشیده شکل تو در باغ تمام آغوش  
 و آغوش تو در باغ تمام آغوش  
 شود و از جان طایر که در مصالحت  
 برای کار کار ما را از انسان کردانی  
 بهر از زرد و سیم جو و مایه  
 بر این سپهر مایه کرد و آید او

چنین گویند مهاران این  
 بهر است آرد و اعتا و مز کیش  
 بر هم بند می کار از مایه  
 به نشانی محمد غنیت آسان

که چون شد بهر حکمت و این گنج  
 بهر انگشت و نقش صد منظر  
 توان این رعد را از سنای  
 به شکست و بی اقلیدس مرا

محسب  
 نام

مکر  
 نام

جو ز پر کار برد و غایت  
 جو بر خط و طبع سر زوی جو است  
 ۱۵۹  
 بیستی پر شدی بر طاعت الله  
 جو سوی تیشه کردی شش سنگ  
 بطراحی جو سنگ آغا ز کردی  
 طاعت است و این سر و پا  
 پیش آفرینش چون بازی  
 بتصور آنچه بر کلکش کشیدی  
 سنگ را صدت مرفی کشیدی  
 حکم وای ز زمین است اساده  
 صفای صفای صبح اقبال  
 نعل فرس در مرور مرماش  
 در اندر هم در انجا صفت خانه  
 بنغم خانه چون سخن گفتیم

نو کار پر کار از او گشت  
 بر آن کار بی سطر شدی است  
 بر او از خط و طبع سر زوی  
 زشت خام گشته از تر سنگ  
 مر دران طرح ز بنا گزیده  
 موندی چون کیسه روی فاخته  
 شدی از خام و پستی آری  
 ز شرح آن روانی زنده گشته  
 سنگ پشنگه گران جاپریه  
 ز اندوده پیرایه کردنیاد  
 زای خانهایش کنج اقبال  
 موصل ز انبوه مصر و عجاج  
 حرمست او و کنه بی شل خانه  
 که بر توشی و رکنی بود و نه کم

در این  
 کتاب

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب

مرقع جل ستون از در بر خاست  
ز طود حسن زین صحن او پر  
نیای آن از نطق برکشید  
زایم خام بودش ازین اتم  
زینا خوش ز صفت بودنیام  
بنا بر دخت سرخس خرم  
ز حد مرغان او با مروان نام  
وران نام بود ساخت بریا  
ببینم شسته جو را عشق تو باشد  
بکس طایر آب او بوده او  
اگر طفت کردی بجا که نشی  
سنانا بود و صف آن سیدی  
شب نامی و هری چون در چاک  
مردی و طعنه بر روی دیوار

ز وحش و طیر ز پامر غنایم  
به نغمای مرغ و تخم  
ز شش چشم او درین دنیا  
ز زلف او شاد و زین اتم  
ز مرد و بال مرغی حسن خاتم  
زید و مر که از باد طغان خرم  
یکپا که کرد و منج و شام نام  
زینا و صف و نقش زینا  
زمرجان و دل اسم زینا  
بیک جان میان این کشته  
ز حسرت و در حاش آب کشتی  
ز به تاب سیه و مر جا ماه و می  
ز جاک یک که کربان بر زهر  
چو در صفتی باران تا زنگار

ببینم شسته جو را  
عشق تو باشد



در آن عشرت که از مهر حیرت گوی  
ملایک روی جان کشت  
نشد تا که در دست رانجام  
ت با عشق اند  
باین جانفشانی که کم  
فراوان جلال خود بیک  
در نور تابانده شش  
هر بی کل به پستانها شد  
و عاقله رکاب آواز کی داد  
و همه ابرو از کار پر دست  
خود را به دست روی حسرت  
بخت او بخت سبزه گویان  
مکن کرد چشم از سر نهاده  
نما از غنچه زجا باطل

نی بایستش الا در صفت  
چشم عاشق مشاق شست  
بصد غمت و با غمت  
بهان - مالترا خشت  
بافت که شش و دم  
بیس ن یوسف و شست  
انرا از غمت و رواجی  
ولی از غمت ششم تا شست  
لطافت ماکو آواز کی داد  
چلی عید را تو س قنص  
کرد و یکیک غمت مکتب  
غنچه و او پستی از عوازا  
یک کاری مردم کرد و غماز  
بیا مان کرد و عرض صومعه

که رویتان کنی در هر کجاست

۱۰۵

به خلی کشید زیل چون یل

خود آن خلی سیلی برنج ماه

که مشاهد دید آن ترکمن است

بهستان و او سمین عوار

کعب نقش زدا و را خورده کاری

نقدق کو رعنا بتر و ا

حضرت و دال رعنا

که تا از خاتم دولتستانی

نمود ز طرف ساریس کو شوار

که تا آن دولت دنیا و دینش

چرخین با جان تا ز در تر

به تبت سارست به تن پهرین

شکر شایع علی لور یا حسین که

بر آن آتش دل و جام سپید است

که ز سر حال آباء و اجداد

که با یو و حب چشم به خورده

منا و اخاثر میل به خورده

بر آن آستان و آن از و جکت

که آتش شش به ستایه کاره

بجایان زاسک و نا خورده

ز جلیاب شفق که واسطه

نشان چشمه زنده و دال

زان کفنه به راب پستاید

بحکم آن روان که دست نهی

بدان خود بنو پرست سینه در

ز کار پر که در دامن حسن

حسن در حبیب و کل و آستین که







سیر و جاده آرد اگر کس  
 کنونی که دیدن روی تو شادم  
 زلفی و سبک که روی بوی گلی  
 جویش او یوسف سر کفند  
 در روز سبزه ز آرزو کرد  
 و آتش نیست کاشیا آتو بکا  
 که کان سبزه سر آتش  
 که آتش را به آتش  
 بر جان منور چراغ و شمع  
 بر آتش که شکم فرو بست  
 که در به به رخسار و صورت  
 کشتای خوشتر از جان ناخوش  
 می که دم خدای بر بهایت  
 آبی نیست که در مانده باشی

کسیم در غمتی به کس  
 زنی و سبک تو ای آرد  
 که روی من با کس  
 که ای کس من نیست  
 آرزوی دلم را شاد کرد  
 من پی پوده شاد با تو شدم  
 تو باد صحرای من خوش  
 عیان این غنچه با تو کرد  
 سخن کو یار و یار  
 من به دست و پا بست  
 شد سواد و به دست  
 بهایت و به کس  
 جناح عشق و دین که دم خدایت  
 در من ملک است به تو

نوکال آری به شکر

کز

زادگار حضرت من دی تانی

سکھیا ورکھ نماں بری نیست

مراسم کا یہی کہنہ ہے۔

بدان کلمہ شناسی

پوراں خانہ

زنجی پورس قفس

بین دستور انجمن و پاپ

پیر جیہا فقیر دیکر می خواہ

بہارِ خاندانِ شریف

ہفت روزہ نکر و اور راجست

بی بنود و درین امیدی

نوحه در كرامهت رنايه

ورد کمرسب بزرگ مانا

مہر و بر خلاف سہ شانی

بی بیان نشین طاعت و حق

بود و کارهای بنده را

بہارِ سنی و اہل سنت

... ..

در این مقامات از سینه سوز

محمی بردش دیوینا لکھنا

ہر باکست و کبر میں

[illegible]

کتاب کا رخسودار حسین

سایه بود و در بهشت

نومبر ۱۹۰۷ء

از این روی مقصد آورده

100

سخن از این کاشانه روان  
 که چون ز دست بستم فدا دستان  
 که ای یوسف چشم مستم  
 ندم حرم که در ششمین  
 حریفی با دست عفا غایر عالم  
 در شمع زاده شد بکامیاب  
 در آن خم عاشق و معشوق کسوف  
 رخ معشوق در سپهر آید از  
 محسوس و محسوسه میدان کشاد  
 نامی دیده و دل مستی جان  
 بشهرین گمتهای دلپذیریش  
 بجای سپهر با کفحه خود را  
 که ای کلخ بروی من بطن کن

چنین پروردگار را در این عالم  
زین عالم را به این عالم است  
ز رحمت پادشاهان  
ز خیر زرش ز دامنش  
چشم حاسد و دشمن  
ایستاده است از کفایت  
کز نه چشم را سیب عین  
دل عاشق پر و دلتی  
لعن را آتش از زبان نهاد  
سازد خود در دشت جان  
خدا را بر دانا پای پریش  
آب و دیده گشت آن هر دو  
چشم اطفای می که ز کج

اگر نه رشید روی من بچو  
مرا تا کی دین غمت پسندی  
بدینان در دلی ایسا بیکو  
ولی یوسف نظر بر خویش نیست  
بهرش خانه سه انگشت دیش  
ز دیا چشم بر آغوش بستر  
از در صبر است در این طبع  
اگر در را که دید در دین  
رخ خود در اندای انحال کرد  
ز دوشش سبب می از این دنیا  
زیخا زان نظر شد تا امید  
باده و در را به در آمد  
که ای خدای کام کام منی و کن  
منم تشنه تو آب زین کانی

جو ما را از رخسار غمست پسندی  
که چشم رحمت از دلم بهم بنام  
یوسف شاه از دنیا بیکو  
ز نیم من سر در پیش نیست  
منور دید با او صورت خوش  
کرفته یکدگر آتشک در بر  
نظر کما و خود از جای دگر کرد  
بهم حبت آن و کل رخسار او  
سبقت اندر تماشای سما کرد  
نظر بکشتاد بر روی زینجا  
که تا بد روی آن تابند و حور شد  
چشم دلی بخوبی بازی درام  
بو مسلم پیش در دم و کن  
منم رشته تو جان جاودانی

جانم از تو دورای کج نایاب  
ز رافت ما سادتا مجرم  
در این شهر ز بیدار  
بخت اگر خدای بر تو سو کند  
باز حسرت میا نگیری که در آب  
یاب روی کجاست که در آب  
ماین فوری که تا بدو نیست  
بحر آب کجاست که در ی تو  
بجاد و در کسیر و دم نرت  
بان جوی که سیکوی میانش  
بشکین شطرات بر روی گلزار  
بسیار دیده من ز شتابت  
بهرمانی که نایب که هم از روی  
بستایدی نه شتابت بر وجودم

که آنگشت چار تشنه لب  
ز شتابت چار تشنه لب  
چشم سوز و چو آب که  
که باشد در سینه او از چرخ  
باین خونی که در عارض نهاد  
ببر و خوب بر نایب که در آب  
که دارد و دارد و در نیست  
بجای که که در سینه تو  
ز پا پوش سرو جاب زیت  
بان ستری که میخوانی دمانش  
بهرن نایب است از نگار گشت  
باو که هم از سوز رافت  
که نایب است از سوز از روی  
باستغایت از نوبت و نوبت





بزدلی کار می - نه از آن  
همل جانم کارم کام به  
کمر زبانی در میان  
رافتند عید نیکو و بد  
بیا کشت کشته بخت تاب  
ز شو قم جان رسیده به آب  
کمی آن طاقت مر آید پدیدار  
نه زخم زده به دست  
کبش مانع من زمین در خیزش  
عسکری این کج نهادی که بران  
بر من که می بیند انسان که دران  
زنی خلت که چون رست  
جزای آن ببا کاران شویند  
زینجا گفت تا زان شمس بدیش

خواران حق گذاری - نه از آن  
کشم آه زمین  
سازید اگر زیشت از آن  
راست نه و نه گنوا و غلام  
که بود اگر از زمین به  
خیارم صبر کرد و شب موف  
که بود وقت که اندازم ای کج  
که اندازم یک از شش  
عقاب ایزد و قهر عزیز است  
من به محنت و خواری سانه  
کشد از من ساس زندگانی  
که افتد بر زان کاران غارت  
در سر جفت به پیشان خویند  
که در هر طریقه به پیشان

قصه صا

و هم جای که جانش تیراز  
توسیکوی خدای نکیت  
فرا از گوهر و زور و زیننه  
فدا سازم همه بد و گناه است  
کجاست کس که فهم کافرانینم  
حاجا مبار غری که کافری  
خدای من که توان حق که ایش  
بجای داد و بر مرز و از کس که  
زین گفت که پادشاه و تخت  
دل شد تیر محنت و افشانه  
بناج کج روی و جد سانسیت  
معاذ الله که راه کج و رومین  
عجب پهلای قهر از نام من ده  
کفایت از آن آید و زمین

زمستی با قیامت برینم  
سمت به که کار من و جمیت  
من طوالت مرا باشد وینه  
که با باشد و از من و نه  
که آید به کس یکدم  
ترانسه بود به من کفری  
بر شوت که کس از کجایش  
در آرزو کجا رتوت پرید  
که هم حاجت میراد و تنم  
به کجای عباد و نه  
بهانه به طریق راست نیست  
ز تو این حیه که کج شویم  
اگر خودی که کجی کام من ده  
کنشت ز تو مرا و زمین

زبان بر لب و کمر زین بر او  
مردار کشید و آتش شاد است  
مردان در دشتی که سینه سو  
اینها آتش پرور هم هست توبه  
زینجا دور پستان برین از  
زینجا گشت کای عبور به جرات  
من بر روی کانم میست و در  
مهرت استم اندر گردن تو  
نیاری دست اگر دور گردن  
کنم عبور به سوس برق خویش  
نم برق ز جان و رخ جدایت  
غیرم من تو چون کشتیاب  
پس در کشتن ز بر پرده خاک  
بگفت این کشتیاب از ز بر بستر

سب را کوفی تان را بکشت  
 ترا با آتش من ز تن ناکه است  
 جو دست نکند و آب زان  
 یار آسم ز یک نه هم کن  
 قتل کرد و گیر دست ناکه  
 بادی از سخن و قلم جاریست  
 که نوا هم گشت از دست تو خوار  
 و کن ز برش از خبشینه  
 سواد و ریخت عالی کرد  
 به کل و خون کشم پیر خن  
 ز جفت کشت یارم به پای  
 پی کشتن خان سوی تو تا به  
 بقه پوند و این جان و سگ  
 جو سگ به سبزه ز کشت خنبر

ولی از آنش غم پاسبان

و دوست آن پیر جان پیر

از حیف و دایم و ساسی

کمان دور شده کوفه و کوفه

دوست و دور و از آنجور خست

لباز نوشین و دانش پرنگ

بهرین و او کش جان پیر خست

ولی کمانا و یوسف و یوسف

دشمن میخواست و دشمنان

زینچر قضا ما گرم و دویست

نهادی باز از خویش چه

شورش چشم باز و رعبان

سوالش کرد کمان برده ایست

گفت آنش که ناسن زده ستم

جای نشسته و آن قهره آب

بر دین پیر و کبر شمشیر

دوست و یار و آن کمان

میر و دل از شستن و آرم و دایم

بخت و صبح و صبح و یک خست

زنا و طوق و زنا و شکر

و طوق که روشن و خست

پی که هر حد و یک پست

ولی میداشت حکم عتیش

همی انکسیت سباب و غف

یکی عهده کشای و دایم

بر کشش و دایم و گنج خان

دوران پر و دایم و یک پست

بر بند بند کائنات و پیر

بی تو از روز خوشتر نشو  
بد ساعت نفا و پیش اویم  
درین بود که هم جا کاش  
از آینه بی ریختن نیست  
در بهر سبب این سخن شنیدن کن  
تا آید به پیش من  
من از دانی پناهی سرچشم  
که بستاندین و زین کار بخت  
الف که از شاخ لایم دور  
بگشت تا نماند و دیدن کاتم برش  
به درگاهش که در کشتن  
اشارت کرد و نشانی گشت  
اینجا چون به آید و خجسته  
لی باز آمدن و اسر کشیدش

در و نش و بید از کشتن  
سر خط است نفا و پیش اویم  
درین بود که هم جا کاش  
از آینه بی ریختن نیست  
در بهر سبب این سخن شنیدن کن  
تا آید به پیش من  
من از دانی پناهی سرچشم  
که بستاندین و زین کار بخت  
الف که از شاخ لایم دور  
بگشت تا نماند و دیدن کاتم برش  
به درگاهش که در کشتن  
اشارت کرد و نشانی گشت  
اینجا چون به آید و خجسته  
لی باز آمدن و اسر کشیدش

ز لعل آن خوش جامه ابل  
بروشی از دوا قشاد بر داشت  
که دوا بدانی بخت  
در رخ آن صید کردم بر دشت  
عنایت کرد و روزی گنجینه  
بجای دید شباهت  
که در پیشد که آواز  
زمانی که در چکار او کرد  
چو آن شباهت کرد و از وی گنا  
منم آن گنجینه از رنجور  
که جام کسپت بهجو تارش  
کسپت تارم از کار و باری

چو سایه خوشتر انداخت بگل  
ز آتش خود و یار بر داشت  
که بر دوا خانه ام آن آفت  
در رخ آن شد که گاهم بر دشت  
که بهر دو کس به قیاسی شست  
ز قید دست شام با زشت  
که کسب به پیش از این  
لغاب داده و ز کار و نوک  
نانش غنچه تار صند پاره  
فستاده از مرا و خوشتن دور  
نکته مرغ اسپیدی شکار  
به تن نیست خبر بکشته تار

چنین زلف و عیش و نشاط  
بر من مانده پیش آنکس پیش  
چو در حاشیای رخسار شکفتی و نه  
عدای و دشمنی او بدست  
غرضش دست کبریا زنده  
جو با هم دیدشان به خوشی گفت  
تجلم آن کسان که از دست  
که ای میزان عدلی آراست  
کجا در پیش آنکس که کرد  
غریزش زانو و خضعت و پای  
بگفت این بند و جری که آینه  
وین حلاوت راحت خندان  
چو در دانه ز سپهر با بیم نام

که چون در محبت بود آنکه خفا  
که در سی از راجی نازیب شد  
از آن شفتگی و شایع بود  
منی از منت اعضای آن  
درون بدش بود آن پرده  
که در سینه باغ زاهدان گفت  
نقاب ز جبهه آن زنده شد  
که با اهلست ز کیش و نیت  
درین پرده میانست پیش کرد  
که کرد و این کج نهادی سپید کرد  
بغیر از ندی شاه طاعت سرور  
درون از که داشت زانود  
بعضد حرم من سپهر نیم آید

خیاالش که من ز روی زکاه  
بدون جان ناکشیدم  
چو دست آورد پیش آید  
من از خواب که آن پدید گشتم  
مراسم گشت از پدید آمدن  
فرخ از شرمندگی سوی درآور  
شمار از از قنای وی دریم  
که خشم و امنش را جاست و جا که  
کس او را که پدید آمدن  
کنون آن که همچو آید  
و با خود بر تن و اندام پاکش  
سپند یاروی این که کرد  
نیز از وی سپید یار  
و شگفت زاری است

خسته و کهنه آورده  
سبیل جانست کل تیغ  
که کشت یزید که در اصل هر  
از جام بخوردی سپید از شتم  
کریم به شمشیر شکاف  
بودی کینف نختی در بخت  
برون خناده با روی سپید  
جو کل شاد در پرده شاک  
کس که قول را در شوم  
کمی یک چینه مجو پیش بخت  
منی و ای که ساز و دردناکش  
که کرد و عیب و نیکویش  
نه با وید و کین و شیش  
از باز ساخت شمشیر است



یوسف گفت چون که سحرگر گنج  
بفرزند می کرد قدم بعد از است  
خیار را در دایره دایره دم  
ماده های حلقه در گوش تو کشیده  
بل خورشید و اوم اختیار  
باز دست و رخ و ابوی که در  
منی شاید درین دیر پر آفاست  
و احسان را در کمال  
زکوی حق گذاری در حقستی  
چو پند ز غنیان آیت تبذیر  
نمود گفت و زاری و زاری  
زینجا هر چه سیکوید در دست  
زن از پهلوی جب شد آفرید  
هر آن که در دایره دایره

لی بیع تو دانی است و صبح  
بگوشت رانتم دایره است  
کبر از این سپهر و ارم  
صفا گیش و دوا گوش کشیده  
که در دم و در دل و در حق  
عقل اندیشه و در حق  
خراصان اهل اسرار گفته است  
کلاه سینه چنان از روی  
کعبه و روی کعبه و مشک  
چو صبح از کرم است چیده  
کتابی از این خدایم میبند  
در وع او بر آغ و فروخت  
کس از جب راستی مرکز نبرد  
که کرد و کام می از میبند

گهی از پس در آید که ز چشم  
دل بر کن بر دکنش را چشم  
مگر با شمع من که با خلکو گریست  
چو آن بنده که جوهر را زانچه  
ز عجب داشت بر بنیه داغی  
ز نجات صدی سویم و پستاد  
با فو نهانی شمع بر آرد و بر  
قضای حاجت ز خواست من  
کز آن روز هر روز دیدم  
کز آن یکست قضای با شمع  
را با وی خرابی کاری نبود  
مگر تبه و تپش با کس نماند  
ز نجاتی چون شمع بی پایان  
روان پس چو ز کون کون

هر که و فسون خواهد چشم  
چو آن وصل و نماند چشم  
نغم پای خیانت در حریت  
رو و سپهر سعد و نماند چشم  
کز مست از سر کج ز داغی  
بر دیم صد در اندیشه کشاد  
بهوایت ویران فلو گنم بر  
سکون عافیت بر خواست من  
بصد و مانده کی با شمع  
روید از سوی پس پرانم  
برون زین کار بازاری نبود  
مکن بهم شمع کینه سر به خاکی  
بیا که یک کوه و نماند چشم  
ببینش شاه شمع و تیج و فسر

بقبال عزیز و مستند  
بی چون منته را در دعوی بند  
که سوخته سپید و زرد  
پیان بکند آواز ویدگان  
باغ که بجا کار و دوش  
در آن روغن جواهر  
غریب آن کریم و سو کند چون یار  
بهر نسلی اسارت کرد تا زود  
بخم غم رک بر آتش حراش  
بازدانش نه بود حسندان

که در دست است از افاضات  
که در آن کوه پسته و کند  
در و غایت سی و سه  
و چند انجمن است این انجمن  
بجز آنکه در و غایت  
یک ساء است و بی  
بساط راست می در و د  
رشد بر جان یوسف ز غایت  
از دشت آیت و دست  
که کرد و آشکار و پنهان

جو پوست گرفت آن مرد  
بکشت آمد دل بر خندان

بجست کار زندان که کشت  
منان روی و عمارت آسمان که

که ای دانا با برادر نهایی  
در روع انداخت من است  
که تو را صدق جو دادی زو  
گو است بکدران بدو می  
زشت است که از کتای  
را با جمع زان خویش است  
که ما که کی بودی نیست  
جو سو سپهر بر زبان حرفی زانده  
خان زاکای عزیز است ز باش  
مهر زار قنوت نیست کون  
غریز از گفتن کوک عجب ماند  
که ای ناپشت لب ز لایش شیر  
بجو ریش که این آتش که او نیست  
بکفا من خیم نام و عفت

را با شد مسم از دین  
که در بد ز تو کردی گفتن  
منه هست کبکهار در و غم  
که صد تیران شور و غم  
به آید به حرف تیر و دین  
که تو بدی زان شب پیش زان  
جو جان که دست زان خوش  
ز طو را بر این حسن خواند  
ز تعیل عقوبت بر دین  
مطف و مرمت اولست  
سخن را با بقا نور است  
خدا است که در تعین  
که انم بر دین و شرف حیت  
که تو هم با کسی باز

زاد بهیست ملک چین به روی  
برین دنیا ز نادانی بهایی  
نیم غم از سیه بکمر که برین  
بود مرغان بوی عشق کوی نظاره  
بزم پیش هست که پرانشین حال  
نار و دودهای پرست زوغی  
بود از پس جاک شد پیراسد  
دور و فست آنچه سیکارید اینجا  
خویش از طفل چون گوشین رخ  
حیدر دیده به پدید چمن  
که و نشستم که این کرد ز تو  
چو کیه ستاین که پیش آورده اند  
زاده ننگ نام خود که شسته  
نشدندی بخود این نایسته

نگر از صند پرده سر زیند  
که چندان خوشه از پرده ای  
که بگویم به تو این  
که در سر سناش گشته بود  
زینجا را بود و اسباب  
همی که بر روی خود دروغ  
بود و کز زینجا نسته و اسد  
نار و صفتی که پدید اینجا  
روان تفتیش جاک پر صحن  
علامت که این کار و زن  
بر این آزار این قیامت  
چه به خود این که با خود کردی آخر  
طالع کار غلام خویش گشته  
وزن پس جرم خود بر روی نموده

ز کید زن دل مردان و بیم است  
خویش را بکشد کید زنار و  
ز کمر زن کسی عاجز مسدا  
بهر روی نماید بسته خاوش  
تر این بوی مسدا ز این بوی  
بجوید کرم کز دست کاه ویش  
میس من در خون جا بست کاه  
قدم از راه غارتیب بر نه  
خویش را بکشد بدوش شد ز خانه  
تحل و کشیت اما نه جندین  
حبر و از زن بخوش خوئی کشد با  
یک بره زن جناب صوبی

زنانا کید ناخوشان علیهم السلام  
بکشد زن بود و انا کر مست  
زن مکاره خود مکر کز مسدا  
ز نسبت روی و روی باز نشین  
بهر کس کنش باور و نه مسپند  
بشوزین رفسا خوش نام خویش  
که روشن گشت بر باد بی تو  
که باشد پرده پوش از پرده زرب  
بخوش خوئی سمر ته در زمانه  
که زن و شپست اما نه جندین  
ز خوش خوئی به نه کس کشد کار  
که از قدر خست در کار عیون

سازد عشق را کج سلامت  
هم نفس از سلامت تو را کرد  
سلامت شمع را عشقت  
نه نفس ای عشق در گران  
بویا شد هر کس بدو بکران  
زین بویا که گفت زین  
زنان هزاران آگاه شد  
بویا که گفت زین  
گشت فارغ ز سرشک و زاری  
نشان در مغربا نشینا گرفت  
عجب کرد ای پیش آه او را  
عجب کمان غلام زوی او شد  
نیکای میگفتند در میان  
به جادو در این بسته باز

خوشایند ای بکران سلامت  
وزین عونا شمع تو را کرد  
سلامت صیق بویا گرفت  
بویا که گفت زین  
شود زان تا زین بکران  
جنان شد بویا که گفت  
سلامت را احوالت گاه شد  
بویا که گفت زین  
دانش مقول غم آن غلام  
که دستار زین و دانش و الفت  
که کرد در بینه خویش آه او را  
زوم سازی و بمر از شمع و الفت  
نیکای میگفتند در میان  
به جادو در این بسته باز

زبان گشته بر رخ زبانه  
چرخندم که بگریه این خنده  
تا پیش چشم او کوفت  
کوهان سپهر کجاست شینی  
روا کای مانم که رفته  
بقیولی کسی را دست نیست  
بیا طاعت بیکر توبی  
بساندلی و شمی شیرین کشته  
و اینچون شنید این آواز را  
روان را مو و جسی سار کلاچ  
چرخشی بزنگه چرخه  
ز زین خوار نشین شمس خور  
بطعم و بوی خوش آن کایه  
در آن بخور دنیا هر چه خواهد

زبان گشته بر رخ زبانه  
روان را مو و جسی سار کلاچ  
از آن روحا طرش را منی  
زاد که کب سار شستی  
با هم نام وادی هم کسفی  
قبول خاطر اندر و شکی  
که سویش جمع مردم نیست  
که ریز خون ز و لب چرخ  
فضیحت خواست از آهنا  
بذاتی مصر را آواز کرد  
خارش از وقت در میان  
زمین کا حصار بی پر خور  
طعاش تو گشت به هم و جان  
ز مرغ آورده و خورده



[illegible][illegible]

در میان گفت پس کای بر میان  
مرا چه آید از لب این دهان  
که گوید و دوی بر نور آید  
بجاست که بود آرم بر نون  
می گفت که ز گشت و گوی  
بفرما تا برون آید خنده امان  
که ما از جان و دن شتافیم  
سرخ می گزافه اکنون گفت است  
بریدن بی خوش نیکو نیاید  
زینجا و آید در پیش خستاد  
بدون نه پاکه در پای تو افیم  
بوه غمی نه از کج است  
نور ز آید نویف و یاف  
بپای خود زینجا سوی او شد

بچشم میگردی ملاک شینان  
طلوع عشق حسیه ای علامم  
بدید از سس داحه و روایا  
ببینی که کوم زینش  
بجز وی نیست مارا آفریدی  
لله بر ذوق ما از ناز و امان  
خوشی بدست از ارم  
بی صغریا ایان او دی صغریا  
فی بر د کس تا او نیاید  
که بگذشت ای سپهر و آراد  
به پیش تیر عنای تو ایستم  
پا تا دی که در روشن شدن  
چو کز آفرین و خوش شایه  
دران کاشانه مرا نوی آفرید

بازی گشت گای نور دین  
نزد کردی بخت ایستد و ایم  
گشت بزم و زبان مردم ناز  
که شدم آنکه در چشم تو دارم  
و زین بازی دنی است بجای  
دل و شیم من خوربت است  
مده و در وفاداریم مشک  
شادان صاحب کفن گرام  
پن تین او چون باد بر جانست  
فر و آونست کیسوی جگر  
نوینداری که بود از گشت گای  
میانش را که با من بود کرد  
پندار که در دلم کز آن شک  
بهر تاج مرصع از جگر

مندی دل نیت سپید  
بنویدی کشید که در قام  
شدم و سوار یسارم ناز  
بزدیک تو این ایستد  
رخا تو مانده من سوار  
نک یزی بان کار بست  
کنده از قمار بکشت  
دل بوی من بر پیروانم  
چو سرو از علی بر سر چارست  
بر پیش حله اشس در غمرت  
کشید نو اثر را در سبزه زاری  
نیزین خط زبوره کردی که  
عجب درم که نامه آن گشت  
در بر مرزا درش لطف شاد

ز غفلت از آن گنج نهفته  
که در آن صدها گمان کلان آرد  
یکدیگر را کار از دستشان  
ز زیبا بشکل او حیران بماند  
چو هر یک را از این دیو دیدن  
که آنست مرغ از دست خودمان  
یکی از قنبرستان قلم کرد  
قلم دیدی که باغ اسپند  
کمی ریخته از کف صندلیم  
بر جدول روانه سیل از جن  
چو دیدش که جزو الاقر نیست  
نه چون آدم ز آب گل شست  
اولی که شست این آن کاین  
است گشت از ثواب جان من بود

بدون آمد چو کاز از گنج نهفته  
ز کارانش کعبه را و حیدر  
نام اشیاء را و پستان  
زیر ست چو تاج پادشاهان  
تا شد مرغ خود بدین  
ز دست خود بدین که دانا  
بوی عرف و فای خود فهم کرد  
ز نرنگش بر دوش گزاف برود  
گشتش جودانی اسبندی توهم  
ز حد و دنا و پای پیروان  
برآمد با کعبه زیشان گشت  
ز بالا آمده قدس و شرف است  
کز دم سوزد تا آستانه  
که از عشق این آن گس بدین بود

در میان من و تو اندم دور  
دل لعل سپهر که در دیوار  
نکر خیمه که در کعبه  
سید که در شش درون در کعبه  
زندانهای که در شش درون  
نیکو درون و شش درون  
که روی زدن زنان کعبه برید  
نیش شش درون و شش درون  
که روی از فروغ کعبه  
روشن که در سپهر و درون و بدنه  
که درون کعبه سپهر و درون  
پلیاده و شش درون و شش درون  
عالی و شش درون و شش درون  
یکی و ابرو محمدی و شش درون

در میان من و تو اندم دور  
دل لعل سپهر که در دیوار  
نکر خیمه که در کعبه  
سید که در شش درون در کعبه  
زندانهای که در شش درون  
نیکو درون و شش درون  
که روی زدن زنان کعبه برید  
نیش شش درون و شش درون  
که روی از فروغ کعبه  
روشن که در سپهر و درون و بدنه  
که درون کعبه سپهر و درون  
پلیاده و شش درون و شش درون  
عالی و شش درون و شش درون  
یکی و ابرو محمدی و شش درون

که در جانی نه باشد به محاسن

15

نمایند خبر آن بی بسره بود

کی را لایق اندک دنیا شش

که آن می بود کشتن مهر کی بود

چو کالاراشو بوجیه بسیار

چو یک عاشق بود منتور داری

تو نه سر آتش سه استن از دل

پوشه حال نویف کشکال

ریخا را از ان شاد و کر شده

به پیش این کمت یوسف را بود

که کرد عشق می محو و میست

چو بد آن از دویاری و رایه

چو یک خست سار کردند

که گویند خمره اقلیم نیست

فون کرد بد به ان من سیرید

بود رب عشق عاشق هسته اری

پوشه و یکری روز و مقال

جمال بوینی ریشا به حال

پوشه نل عافیه شمش

نوع محله او کفها بریده

به ارید از ملا سکه تم است

فون کارم مد و کاری مایه

نوی محذرت آغاز کردند

بر آن اقیم حکم اور نیست

ببریدار شکر آتشکبسته  
فلس که زور غریب نیست  
بزرگ سپهر گریه کرد  
شده ی عاشق با مستی نیست  
کعبه که در جهان بسبب ار که بود  
و آن گمان برست نرم بادش  
و زان پس در سوای یوسف نماند  
بدون سنده کای عمر که اسی  
درین بستان که کل با جا نیست  
درین دریا که ز چرخ سه فاست  
کس پای نیاید ز غیبه و غش  
زینا خاک شد در بهت ای پاک  
چه گم کرد ز تو ای پاک و امن  
بمنج جش حاجت رها کن

که نه بدید ای که نه پند  
جاسوس است حدیث  
که روشن منیر سیه کن  
دیر و در غم و غم  
بدین شایستگی نماند کم و  
در آن زمان که غم و غم  
غنی و در نصیحت داد دادند  
درید و در یکا است  
کل چار و در غم گشت  
تو این پاک که سر و شایست  
فردا ز خاک از پای نه  
کس که گوی و در خاک  
اگر که گشت ز خاک و درین  
ز تو چون حاجت رها کن

بهر حاجت ترا که بخواهی  
 که غم داشتی حدت کرد  
 نیار او که در غم است  
 که چون بودی در غم  
 خود نپذیرد ز دل و جاست  
 هذر کس را که در غم است  
 چو از حد بگذری و سیل ای راه  
 نهد سر خط بند بخت بزدان  
 چو که در غم جوین تره و تکرار  
 در این دنیا غم است هر روز  
 و آن که نماند دست صحت  
 برایش نماند بشیر و بای  
 و شوی بسته به ناله و آه  
 سزا و تکرار چون ناله و آه

مصطفی  
 احزاب

وای  
 که بختی

بهر حاجت ترا که بخواهی  
 هر دو خدمت ویران کرد  
 از آن ترسیم ای غل و غنم  
 نیار و در غم است  
 خود نپذیرد ز دل و جاست  
 سوزی و در غم است  
 نهد ما در بریر پای دست  
 که مستی را نکند و ناپسند  
 که زان زنگار و نای  
 بشیر بر هر کس است  
 در راه و در شش نه منفد  
 درین شش گشت و سر بای  
 نماند به غم و حسن سعیدی  
 بیع سال و شش غل و در جبر



مهر بر روی آب و آینه  
سویخت روی پند روی  
در این چرخ بی زار و موم  
بدر آتش میوه های آستان  
گمانا بدین نیست سزای  
قدار در دهم و خود بخشاید  
تقمیسان ز شش و خطایلم  
مگر بزمیست و سزای بدین  
چرخ و این سزا و سزا  
که نام یکسب غمی بی نظیریم  
مگر کشت و سزای بدین  
بدر آتش و سزای بدین  
پند و سزای بدین  
که شش و سزای بدین

مهر بر روی آب و آینه  
سویخت روی پند روی  
در این چرخ بی زار و موم  
بدر آتش میوه های آستان  
گمانا بدین نیست سزای  
قدار در دهم و خود بخشاید  
تقمیسان ز شش و خطایلم  
مگر بزمیست و سزای بدین  
چرخ و این سزا و سزا  
که نام یکسب غمی بی نظیریم  
مگر کشت و سزای بدین  
بدر آتش و سزای بدین  
پند و سزای بدین  
که شش و سزای بدین

بشنیدند که در این

بهرشت کف بهر مناجات

بنیاد پر و عمت نشینان

میراث خفته بر پیشانی

عجب در ماند نام در کویان

باز صد سال زنده شمیم

بنا بر نفس در کوه کوه

بنا بر این مکان گمان را

که به تنگ از ایشان جای برسد

و دوست خواست زنده از زنده

و که بودی فصل غایت حواء

ببستی رانسته آن پسران

71

بشنیدند که در این

کرای حاجت واهی ایام

مرد خام از دست گریزان

مسار آفت برنا سپندی

مرد زنده به اویز داران

بگیدم طلعت سیاهان

زد و آواز قرم گنجه دار

ز کوی حستیل دور افتادگان

مرد وانی رضای واهی بر من

وهای او بزدان شمشیر

سوی زنده آن قضا نمود رشید

دل فارغ ز محنت سبای زنده

[illegible]

بنوده پیشی خون  
 ز بار که زو سناش  
 زبان کردیم سوا را در دست  
 سناش نیز دوستی  
 و دوزان کو که در دست  
 از آن مری خواست  
 جان نگه کرد  
 شد از زندان پید  
 در آن روز  
 خود خسته

طهر از این زاریا خود مرا  
برای یک کلاه پستان  
زایان زنجیر است  
لاشتم زین سپه بد نام و سر  
درین قلعه دوزخ و زور  
درین شهر شکایت دوم  
بول ترغشش زور  
یکمیرم از ششش می نیست  
در آن فکر که دفع آن کار  
به کوششش زور  
که این زور سرای آن بد امش  
نینه زور زور  
بود و آب به کوششش  
چو مردم قدر این باد بر بستن

بکام زور سرای کار خود  
زور سرای سرای  
زور این سرای  
شدم سرای سرای  
کوششش زور  
بخاک و خون طینت  
نیکان به کوششش  
بعشش زور  
سوی زور سرای  
که سرای سرای  
که این سرای  
سند پای سرای  
یونج زور  
این سرای

نیز آید و آید او را بپوشید  
کاشان نگار به کردم  
نیمه که در دست نشستی  
بست است کون اشیاءش  
زین کاروی آن حست بپوشید  
که در کام و آن مضروب دانه  
خویم بر تو بالا دست کردت  
اگر کام نه باشد در دست  
نیز بر سر کشتی آید بپوش  
که نه در مقام سارکاره  
اگر کام دی گانت به دارم  
که نه در محنت گشاد  
یم هم خندان نشینی  
ن بجای و نه در زلفش

در استخوان او بپوشید  
برین حسنی بی اندیشه کردم  
نیمه که در دست نشستی  
زرد و زشتش زبان خارش  
سوی و یغ غبار که بپوشید  
بجام حسنه تو دست و روی غم  
بر خنده ازیر حکم است کردت  
که نه در کام که نه در دست  
بر او کشتن خوشی بپوشید  
مراد غم زبان زده از خواب  
بایج که بپوشید به دارم  
که نه در محنت گشاد  
ازان بهتر که در زلفش نشینی  
که نه در کام که نه در دست

ز لیا از آب او بر نهفت  
که زین انبرش ز سر کند  
ز این به پیش نه اند  
بسان میس بر خشانند  
سادی زن سادی بر کشند  
که که اسیر محرمی پیش  
بود لایق که چون سبزه  
ولی طاقی در سو در تماشا  
کین روی که بکار ی آید  
نوشه ستیان صید باکی رشته  
کوز و یک شاد از خوی به پای  
که سر کن جان نکویش برایش  
بصورت مرکز شاد شش  
چنان که زشت نکو سی نیاید

بر کفان بی فرنگ نکوشت  
خسته شاد شش در کف  
که روی سودا شش نهاد  
بر کوی ز سعادان عربانند  
که سرکش غلام شش دیده  
هند پادشاه شش از پیش  
میں خاری بر نه شش  
کی گشته حاشا شام حاشا  
وزن لایق آرداری آید  
نمایه کار شیطان از رشته  
چه خوش گشت آن کوز روی کوی  
بسی بتر روی اوست خویش  
بست شاد شش شش شش  
زیکوین به نوی نیاید

بدینسان تبرندانش بیدند  
چو آن زن زنده در دامن او  
در آن است مرگ و جوشیده  
شدند از غم نشاء و جودان  
بپاشیدندشان میدان او  
بشادی شبان مدره پاشان  
بهر جا رسد حور اسرشتی  
بهر جای که گشتند کرد  
چو روزندان گرفتارین  
که در محبتش بند برول  
نی سیمش زین به نای  
بشاید زدن او در شری  
یکی خانه برای او جسد  
حلقه دور و دور در مشن را

بیاران زندانش سپردند  
بهم برده کویت جان  
بر مندان کشتن و جودان  
بشاید زین به نای  
مکردن خلشان طریقت  
هم رنگای هم چون کوهشان  
اگر دوزخ بود که همیشه  
اگر کلنج بود که گشتند  
بندان بان زین به نای  
ز کردن عن ناپس به بکسل  
بزرگش چو چشمان پاشای  
ز تاج مشن و سر پاشی  
بشاید زین به نای  
ساز طاق و منظر مشن

نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
در انخانه چون زل جانست  
چو کبر آفتاب از کرم و عباد  
خو مرده ان در دوا و خشت  
سعد و خوار که من و ابلان  
اسیری آنگاه است بر سپاه

نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
ساطع بنه کی امداحت بر عیب  
ان نزل جواب عبادت  
شکر آنگاه که زمانه است  
نگار یاب زان بر کرم و عفا  
کنه روی عطا و شواش آسان

نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم

نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم

دین فیروزه کج ویر نباد  
بانه از انشتی شاهی  
بر کرم چسبی که از  
بناش کرم برین و رشت  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم

عجب فاعل نهاد دستمادی و  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم  
نیش از دهنش من خوش آمد از کرم



بنا کن از بهر کمان  
و آن سپهر را از شمشیر  
بکشد و در میان  
پوشان از بهر باران  
پایه شمشیر در کمر  
بماند تا که در سپهر  
بماند و از شمشیر  
نزد و دور بهر کمان  
و در سپهر را بکشد  
بنا کن از بهر کمان  
پوشان از بهر باران  
پایه شمشیر در کمر  
بماند تا که در سپهر  
بماند و از شمشیر  
نزد و دور بهر کمان  
و در سپهر را بکشد

از غم که بستاند  
کشته شد از شمشیر  
بکشد و در میان  
پوشان از بهر باران  
پایه شمشیر در کمر  
بماند تا که در سپهر  
بماند و از شمشیر  
نزد و دور بهر کمان  
و در سپهر را بکشد  
بنا کن از بهر کمان  
پوشان از بهر باران  
پایه شمشیر در کمر  
بماند تا که در سپهر  
بماند و از شمشیر  
نزد و دور بهر کمان  
و در سپهر را بکشد

ز خاک چو بیکر و چمنستان  
 دل را کجاست و کجاست  
 به نماند این روز و این شب  
 کو میوه است این جهان  
 رخ گلشن نو در دهان  
 که یسار روز و روز آمد  
 ز نوای بفر بر آید  
 که این کای زمین که دم کرد  
 و این هست سر یک عشق  
 بهت زینچه پشته ز کلام  
 انجم که داشت و نداشت  
 دم نون شد و پنهان  
 زوایا که نخت و نخت  
 جهان از دل آواز نیش

گویند و احسانا حجی ببرد و دل  
برین بیست گل کشت و زینت  
بشد در میان این محبت  
آنکه خود را برین بریت بپون  
بجویند و فرزند و سبیل  
نشد بجهت کبودی مانی  
حضرت محبت بر آنو میرزا  
برین نور کبر و خردم که عورت  
برون چون بن پای کینه نشسته  
که کوی دریش را در چه محکم  
بزی که دست خود شکستم  
که اگر دو کبریا با نگاهی  
ز دست خای و اوم دست  
نشد نام چه چارم عاز و خوش

بن ناله خان فریاد  
زیر بیک و افسردگی  
کمی از این دین بیدار  
چو کل طلوع و غروب کردی  
کمی در بیکریانست  
که در وقت آنکه سال  
دور استیغ است و دور  
نمادی به چشمه چشم  
کسی کردی به یاد افشاید  
مور نی و امید پای بود  
چو در از فوق دیدی افشاید  
کس سدید آن وقت بود چو  
کس از این سخن نگوید  
بستی و من ناکسید زنی

سازد از این فریاد  
دور از این دین بیدار  
کمی از این دین بیدار  
چو کل طلوع و غروب کردی  
کمی در بیکریانست  
که در وقت آنکه سال  
دور استیغ است و دور  
نمادی به چشمه چشم  
کسی کردی به یاد افشاید  
مور نی و امید پای بود  
چو در از فوق دیدی افشاید  
کس سدید آن وقت بود چو  
کس از این سخن نگوید  
بستی و من ناکسید زنی

پرنده شکاری را که در آغوش  
بروخت و پنداشت که کسی  
نماد نمی جویند به دل از گوش  
میدان و دشت را خوش بود  
همه بدست می داشت  
پس از آنکه می بودی بوقت  
فرستادن او به دور  
بلکه عاشق بود و می پنداشت  
چرا فتنه عجب می داشت  
اگر چون دست در میان می پند  
بشکست ز خود را که خودی کرد  
بر خود بر سر و پیر می پند  
ببام فتنه می شد با سبیل  
طایفه ای که بر سر می پند

از آن بود بجای می پند  
و از آن بود که می پند  
خود را می پند  
نور می پند  
بلع می پند  
خبر می پند  
کی می پند  
تحقیق می پند  
بود و می پند  
جدا می پند  
چرا می پند  
نیش می پند  
کرا می پند  
پس می پند



چو در زنا ان معرجه بود  
نیمای فلک است احمد شدم  
نایاب و غم و غم خان کرد  
شوق رفته از اسکت و غم  
دور از جاسوز بهر دست  
دور و اندک شب کرد و شوق  
ز بحر آن پرتو باشد و گاه

چو در زنا ان معرجه بود  
نیمای فلک است احمد شدم  
نایاب و غم و غم خان کرد  
شوق رفته از اسکت و غم  
دور از جاسوز بهر دست  
دور و اندک شب کرد و شوق  
ز بحر آن پرتو باشد و گاه

چو در زنا ان معرجه بود  
نیمای فلک است احمد شدم  
نایاب و غم و غم خان کرد  
شوق رفته از اسکت و غم  
دور از جاسوز بهر دست  
دور و اندک شب کرد و شوق  
ز بحر آن پرتو باشد و گاه

چو در زنا ان معرجه بود  
نیمای فلک است احمد شدم  
نایاب و غم و غم خان کرد  
شوق رفته از اسکت و غم  
دور از جاسوز بهر دست  
دور و اندک شب کرد و شوق  
ز بحر آن پرتو باشد و گاه

چو در زنا ان معرجه بود  
نیمای فلک است احمد شدم  
نایاب و غم و غم خان کرد  
شوق رفته از اسکت و غم  
دور از جاسوز بهر دست  
دور و اندک شب کرد و شوق  
ز بحر آن پرتو باشد و گاه

چو در زنا ان معرجه بود  
نیمای فلک است احمد شدم  
نایاب و غم و غم خان کرد  
شوق رفته از اسکت و غم  
دور از جاسوز بهر دست  
دور و اندک شب کرد و شوق  
ز بحر آن پرتو باشد و گاه

[illegible][illegible]

میزد آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

میزد آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم

و آن روز که در آن

دارم در محنت و غم



کوی نیم کرد قامت چون مد  
کمی سر بر زمین از غم رقصید  
کوی شمع توانی در غم کند  
ز خود دور بوی نزدیک شست  
ز جان زاری و از دل لایس کرد  
بلو و وصل لبی را می خراشید  
بخت خون فشان و شک کلگون  
که ای چشم و چراغ نارینان  
بجام تشنه افروخت عشقت  
ز در بر تشم وصل توانی  
به تیغ ظلم کردی سنیام چاک  
نداری زخم بر مظلومی من  
ز تو هر طام از نوغمی زاد  
و اگر میزاد مادر کاشش دایه

کمانه بر بطل از حیر و بهر تو  
پوش حنازه کل از بار سلیم  
نشسته برون نقشه سر نکند  
و بی در کوشه تار کی شست  
ز زکریا سمس باله میگرد  
ز تحمل ترطب را می ترا سید  
همه اواز درون این را بیرون  
مراد خاطر اندوه کیستان  
سر پای و بودم نیت عشقت  
باب از دم بنشاند ما سب  
همی نیم تر ازین ظلم لی باک  
ز بی بی رحیمی و محرومی من  
مرا ای کاشکی مادر غمی زاد  
بفرق من غمی افکند شایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم  
ز لیحا خود بدینسان در سخن بود  
مسوی بدو خاصه نمی شد  
چو شکست همچون صبح خیزان  
غیر بگو کس سلطان را براند  
دوم سنگ حلقه بر حلقه م او  
حروری از خواب شد کردن  
گشت  
ز لیحا دامن اندر حد و بر  
زندان مامور خلوت نشین بود  
غذای جان او نه آن یک لوی  
نگردی کس به پستان میل چندان  
بلی از اگر زندان است یارش

از شیر می افکند به  
ولی یوسف بحال خوش بود  
و گریست اشق طایه نمیشد  
ز لیحای فلک شد اشک زینان  
مردن در سخن خوانی در آمد  
و کس از رفعتان شب فرو بست  
چونای سبزه زده شیر اواز  
محدث است آن کس و بر گشت  
شد آمد سوی زندانش چنین بود  
نبودن مردان آمدن زندان  
که بود آن جسمه در امیل زندان  
بجز زندان کجا باشد وارش

شب که حاشا پیاده راز  
توان بس کار و سبک گردن  
زینجا چون غم شب بگذرند  
بیاوخت روز و شمس  
منابر آنگاه بدان کند دی  
ز غمهای خوش و غمهای  
و مساری بزدان سوی یوسف  
جوان محرم ز زندان آمدی باز  
کسی رویت بایش نهاده  
که این چشمهای رسا دیده  
چشمش بایم بوسه و زدن  
بوسه می آن چشمی که کای  
نهم رو به کف آن مای باری  
ببرسمیدی این بس حال را

شب بیدارانه غصه ببرد  
که روشش کم توان تیر کردن  
نه غم دل نام شب بگذرند  
صدانده بگریور که شمس  
نه صبر انگری زدن کند حوی  
بنیادی گفت محرم کنیزی  
که آدیدی بپاش روی یوسف  
باو عشق بازی کردی اغا  
کمی صد بوسه اش بر سر داد  
که این بایست گنجینه باریده  
دار و بر کف بایش نهاده  
کند در روی ز بایش نهاده  
که وقتی نمکند شوش کردی  
جوان وی قسح حال را

که در لیس را

گلش را از آن هوا پر مری

رفتم بای که بروی حور داس

بس پریش نمودنهای

بام کاخ در یک غریبه بودش

در آن غوغا شدی شنیدی

بدریه در در میان حس

که تاروی کل فاکر پیغم

سیم ساید ویدار دیدن

بهر سامه من مشرک

در وقت او سر بایه دار

مراد بوارک از دست

دکار او نفاذ است بیدی

منش را از آن زمین بیدی

از دلداده باد از برای

ز جان برخواسنی با حتم خون

کز نا بام زندان میمیدش

دری عوف بروی خلط بسمنی

سوی رمان لطف کس در می

این کز نام خود داش پیغم

خوشم با آن در دیوار دیدن

کما ز دهنه حله برین است

از حورید جهان در سید دارد

که خوشید رنمه بر و نهاد

بیت

خوشان

حسن دل کشیغ مهری اشکار

مداغم همزگون بدن او

هزاران رسک دارم بر تنی

سوز کرد و دمانش معطر

سختن کوتاه تابشکاش این بود

درین کفار جانش بر لب

چو شب آمد و گرفتند حیدر اندیش

ز بس دریا و گم کرد خود را

شبش این بود و درین تابان

سرمه ان شدن چاره کردی

بنودی سحره حالی از بیکار

چنان بوسف بنیاط خانه کرد

کنیران که چه میدادندش اوار

بگفتی کنیران گاه بی گاه

تخم چون زرد مکرده باره

بپیش افتاب رس او

که بخیزد بدان نازی

روی عنبر افشاش معبر

که فزایش را گفتار شش این بود

درین اندوه روزش تاب

که کردش این بسش

شست از لوح خاطر نیکو

که زندان بود جایی اندازد

بر در اعرفه اش نظاره کردی

که بی دیوار دیدی گاه دیدار

که از جان جهان بیکار کردش

نمی آمد بجال خوش تن باز

که من بر کز بنام از خود گاه

بکفا از من اکاهي مجوسيد  
رجبنايدن باخود ارم  
دل من هست بازندالي من  
بخاطر سرگرا آنا کس درد  
بگشت از حال خود روزي مرا  
ز خوش بر زمين در دره  
بگلک ستر اسناد سبکي  
چنان از دوست پر بودگي  
خوش گويي بايد از خوش  
کنند در جهان دلبيري  
در ايد همچو جان شير در گويي  
نه بويي باره شش خود نري  
ندال در ناي ولي تخت بند  
اگر گويد سخن با يار گوي

بچنه ايد اول پس کوييد  
وزان پس کوشش بشيد گشام  
از است اين به خيراتي من  
اگجا از ديگران اکاه کس درد  
زخم شتر افند و احتياش  
نياد غير يوسف يوسف و بس  
بوج حاکم حشاشين در  
کميرون ماند شل الويت جزو  
سهم اسنایي بايد از خوش  
که گنجايي نماند ديگر سري  
نه بنيد کيسر مو خالي از وي  
نه صلي يانه شش با کس صلي  
دکوي لوهر سهاخت بند  
و کجود مراد از يار

نیار و خوشین را در شمار می

سج اندر کسی اراده می

نویسم حامی بنام از خود سرون

چو دانم راه دولت خلیفه دانی

درین جای کران جانان قدم نه

نبودی و زبانی زان نبودت

محو اندر خودی بود خود را

گیرد شش در شش و شش

ربود خود و دیون آید گاهی

بدون خانه رسید و دون آید

نه از دولت بود و نه از کانی

قدم در دولت آباد عدم نه

بباش امر و زکار نهیم سر و دست

کزین سودا نیایی سود خود را

زاد هر که دولت مند زاد

بخارستان بود کلزار کرد

چهار بر از یکدرد بر تشنه کسی

چو باد دار و زود در تاز باغی

بر زمین کرد در اوج خرم و شاد

فروع دولتش ظلمت زدای

علی نافه تا تار کس بود

شود از مقدش خرم شستی

فرود از خرس بر می چرای

گفتند از اینها از نام زاد

چون که بخت از آن روزگار

چون از مقدم او شاد گشتند

بودن غل شاد شد طوق اقبال

اگر ز دانی بیار گشتی

که بستی لی عمار دار

اگر جا بر رفتاری سدی

کشاده او سدی او را رضا جو

و گر بفلسی عسرت شدی

ز زرداران کلیدی زید گزینی

و گر خوانی بدیدی بیگنجی

شنیدی از پیش تعبیر خواب

دو س از محراب شاهان بوم

بزدان میشد بودند همراز

بیک شب بر یکی دیدند خوابی

شد از دیار بوسه باغ خندان

ریند در دو دم از او گشته

بیار محرابان فرجند غلحال

اسیری بخت و تبار گشتی

خلاهی دادی از تبار خویش

سوی ندیم کارش کردی

ز تنی درخت دلور دیش روی

ز ناداری نمودی غره اش

رعیش فعل تنگی بر گرفت

بگرداب خیالی افتاد رختی

بخشک امدی رخس ز گرداب

رخس و نگاه رخس ماند محروم

دلان با تم کده با وی هم آواز

اگر آن در جان نشان افتاد مالی



۱. کجایین که در پیش

۲. و تیره آن را نشان

۳. به یوسف حرمهای خود نشاند

۴. یکی را که شمال را دارد انداخت

۵. حوامردی که سری شاه میرفت

۶. جو زهری شد مسند نشین کرد

۷. که چون در صحبت شش باریابی

۸. مراد مجمل شش او را زود

۹. بوی مست برده آن بوی

۱۰. چنینش سبکینه میبرد خود

۱۱. جو خوردان بهر هندار دوت

۱۲. چنان نیست آن صحبت خجسته

۱۳. نهال و عده شش مابوسی آورد

۱۴. بی انبالا ز در کوه میزند

۱۵. بی را مخبر از قطع حیاتش

۱۶. وزان بد جهان سلان بادران بود

۱۷. جواب حوالهای خود نمید

۱۸. یکی را بر در شه بار دادند

۱۹. مسند که غزو جابه میرفت

۲۰. به یوسف وصیت این چنین کرد

۲۱. به پیشش وصیت کفناریابی

۲۲. از آن یار او را وری و امری نمود

۲۳. رعدل شده دوران بی نصیبی

۲۴. که هست این از طریق صحبت

۲۵. می از قریه در بخت نهان شاه

۲۶. که در خاطر بنام چند سالش

۲۷. بر ندان ملا محبوس آورد

۲۸. بعد از غم معسوقی نشیند

ره اسباب بر رو بسج بند

نماید هر سوی خود روی او را

بدست غیر تا از حسن نخواهد

نخواهد دست او در دامن کسی

رین دامن و تن کی گسند

و دامن کس گسند غمی او را

نخستین و پس محتاجش نخواهد

ایزدانم و بسش خواهد و کس

بسیا مغنی که ناپیدا گمید است

بود چون کار دانا مع درج

ز ناکه دشت صفت و مین

بد مداند ز غیب او را کشاوی

چو بوی صفیل حیلتهای محمد کند

بجز از دماند او را بنیاسی

ز پندار خودی و بخردی است

و در راه کنایش ناپدید است

به پیشش کوشش فکر و نظیر

بفحش مع صانع را حکمان نه

و در بیت در کشادش هر مردا

بریدار کس نه بر سر پیوند

که باشد در نوایت کیمه کابی

گرفتش فیض و فصل از روی دست

نی سلطان مصر بن شاه بیدار

۱. عید سید خورشید تخت فرخنده

۲. درانی پس سخت خورشید روشن

۳. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۴. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۵. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۶. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۷. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۸. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۹. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۱۰. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۱۱. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۱۲. دریا که بیدار در خورشید خورشید

۱۳. دریا که بیدار در خورشید خورشید

خوابش سخت کما وادیدار

۱. خوابی و خورشید او یکدگر

۲. بسای سینه از اینک خوردند

۳. در آن وقت بروی دیده شد

۴. در آن چرخه که در خورشید خورشید

۵. زهر بیدار دل تعبیر آن خواب

۶. فراهم کرده خواب و محال است

۷. بحر اعراض ندیدی ندارد

۸. ز روی کار بوسه پرده برداشت

۹. که در حل و فائق گفته وانی است

۱۰. دلساس از غوص این دریا که بیدار

۱۱. وز و تعبیر خواب است آورم باز

۱۲. چه تعبیر کور را از چشم روشن

۱۳. که در آن شب این دارد روشن

ز دلن شد جان به این جزا نبرد  
بگفتا کاو و خورشید هر دو ساند  
چو باشد خورشید خشک و کاو لاغر  
چو باشد خورشید بنزد کاو فست  
چو باشد خورشید خشک و کاو لاغر  
نخستین سالهای منفیخانه  
چو عالم بر نعمت پدید آید  
نیاید را سخنان ابر عظامی  
در سرت آمد از آن دست دارند  
چنان فتنه کم شود از خوان دران  
چو آمد این سخن بسند و برکت  
حدیث بود معنی و تعبیر او گفت  
بگفتا خیر است سبیا و درود  
چو آمد این سخن بشاید بسند

بویست من حواشی بیان کرد  
ما و عشت حور و شاد و روشن جان  
بود از خوبی مسالت خبر ده  
بود از خوبی مسالت خبر ده  
بود از سال یک قصه اور  
بود بدان و کسالت و دردانه  
در ایامین غیبت سال و کرام  
ز وید زمین سراج کبابی  
ز شکی شکسته سنان جان پیار  
که گوید ارمی مان در دم جان  
ربیع بزم شاه داد اگر کست  
دل شاه از مسجون عجب بگفت  
کز وید کردم این بصره باور  
چرا از هر دین باید سخندان



که خورشید یک ناله افروزش  
میرفتن سخن پند بگریست  
گفتا و زینا من جو یکست  
جو دستانت با من گمان نیوا  
مرا بپاوی و از دلش جوش  
و ما را از خودی آمد بخود باز  
گفتا که من به دست  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز

سیاه زوایا و چشمش  
ترحم کرد و روی زار گشت  
برآمدت به میان و گشت  
ما از پا بخیا بی زینا  
نست از لذت آتشش جوش  
چکایت کرد وادی بویست  
که من به دست و باز  
گفت از بار بحر جا که رست  
گفت از سر که به ترقوت  
بفرق آن ماج و دهمی که دوت  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز  
که من به دست و باز

بگفتار حاجت چیست از دست  
گفتار حاجتم آنرا که  
که غنا من نوی آید گویند  
که در لب شرح آن به بنم  
ضمیمه آن بانی کار نیست  
که در روزگار دین و دنیا  
که سر حاجت که امر و زانو تو دهم  
که نه و آن مال است جوان  
که در روزگار دین و دنیا  
نخدا نید بر عفت و عار  
مال و نه و اس را زنده کن  
بجوئی فتنه و آسود آتش  
که نوزش برآمد مشک تا قدر  
مندی شد نیکین طراش

زبان حاجت از چیست موز  
نخواهم جز تو حاجت از دست  
بشرح آن کشیم از زبان نه  
غم دور او که بر خود پسندیم  
بآن معیار را کار نیست  
ز آن اجابت نیست رسیدن  
روا سازم برودی که تو انم  
که گویند که در روزگار  
کلی ازین حسن تو چشم  
زبان که در لب است بخت  
رخش را خلعت مانده کن داد  
زبان شده تازان کله از سایش  
بصحن آشکارا شده شد  
آید در سودا و کیش





بیخ از جاسس

لا اله الا الله

از موج گیری این بحر گشت

از آید و رختای این گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

از این بحر گشت

جای دودی در دست ایام  
دس نه غائب بهرین است  
نیزه ای برین حسیه و زحام  
کند نه ژیا از بر آنجیت  
نخوت محراب با هم شمش  
جهاز اشع شب شد پرواز  
نیا منتظر بر دود فاس  
که این شده که باب میا بست  
موزین مسکنی سیه اربانی  
کمی پاسب پیش را شک تاوی  
کمی کسوی که سن باد بهرام  
کمی کوفی که طوف دوست کما  
ازین ندمه حاطر در کشتن  
زن که دید که در پرده بر خاست

مهرنگا خود را در کسی کام  
زاف در پرده و درایت  
جوع افروز شد کینی ز اغم  
شنی یا قوت تر با که ارجیت  
بروی غیر مسکن ریده تبند  
در پرده جانی را پرواز  
دل و ایش در پرده قاص  
به پادشاهت یارب ایچو هسته  
نشسته اندلس یقاسانی  
کمی ز چون رسم نام اسپ  
که کرد و خوش به میان و نکام  
ز لطف دوست سید یارب  
کمی خوش و بی انجا کا و خوش  
مهی بی پرده منزل را با سپ

در این نظر چون بدی نشاند  
 برون برد از دشت اشراق آن دوز  
 جو دشت آن گشت کسین بد  
 صفت با بهر تحت غرضش کرد  
 نوید خود به پیش آوید و باز شد  
 تا بدوی کردی بهت دید  
 جو دشت آن گشت رویی بد  
 جو دشت آن گشت به پیش و قبول  
 تا یافت بدی و قرائش  
 بب بدیه شیرین شکرش  
 جو دشت آن گشت خندان  
 در این رو کرد و دل بدیه اسنان  
 گشت چون شور شوقش شکر کرد  
 بدیر آن گشت نادر و رنج

میان شب و شب با یک دست  
نهادش پیش آن سرو گل اندام  
دازان بهر سوی حلقه است  
کمی حق را دست زاریست  
کمیتش کام زور و عرصه گشت  
چو نفس سرکش اوقات سنی گشت  
شاید که نشسته بر جا سینه خور  
مداول غرق اگر با خوشی گشت  
دو غنچه از دو کابن برده میداد  
یکی نشاءت و یکی کاشانه  
چو یوسف کو بر ناله زاری  
همه گفت بی که ناله خورشید  
کفش از عزیزم کس ندیده است  
رادر جا که جز تیر گشت بود

از آن رخ که رخ گشت  
مقتل حیات ز نغمه خام  
زبان زاده و نقاش را  
کس از قفل دور روی که گشت  
این آمدن شد عاصی گشت  
در آفرین که با چرخ گشت  
سین بر که در چرخ گشت  
برون آمد بجای خوشی گشت  
ز باد صجدم ماسم رسید  
نفس ز باد گشت و شکسته  
ز باغش غنچه نشاءت  
کل ز باد و بحر نشاءت  
ولی از آنچو با غم نه گشت  
بر من کاهمانی رسد گشت

بطبع دیگر خواستید و دوم  
بن این نغمه را بسپرد و بوی  
کس را نشنم این نغمه را پاس  
که به صد که این نغمه را است  
در صد بار به تیغ نیم خوردم  
و بویستان طبع از این پری جبر  
بگو گفت ای سخن از خود عینش  
که به آری و دل خود را بیدار  
بمل نوی که پای می نویس  
اشکی برین خوبی که پستی  
شکایتی و دوار و کوه سن  
بر می کنز کمال عشق حسینه

ز تو نام و نشان بپسیدم  
بساط دست کسری و بوی  
زاد که برم کس و ناک لاس  
که گوید مانده از این دست عیانت  
تو بی آنکه سپیدم کردم  
شبی از روز از انش و در بهر  
ز این بهر آنچه جی پستی ازین پیش  
که سن بودم و در و عاشق تار  
جای و روی که در مانده بود  
که و نام زانید و دستش  
کشم و اما عفو می بر بدن  
کسی مشغول به نامش سپید

بسیار گفتی که زود در حال نام  
بجو شوی بر آه آخرش نام

سکه آرد نه سکه در پیش صفتی  
زینجا چه بود در عشق  
بعضی که بخت بد بود  
لیا باری که در باغ  
به دست را که پس مهر ساری  
چو دست خست زنده بود  
وزن که در کف دست  
سرای کف خود از دل بر کرد  
زهر خود بهتر بوسه است  
جوانی در خیال او بهر کرد  
ز پر رفته ای می ماند  
بس از پیری که پنا و جوان شد  
وزان پس در مهرش سیت بار  
چو صدقش بود ابروی زلفت

که ناله بر سر مقنونی  
اکلیک سر نه خود ز خود  
رو بستان پس از بوم  
مندی بازیش خم عشق بازی  
مهرش کی معشوق خواندی  
دور هم سپید خواست  
بمهر عشق به دست شکر قاشق  
بکشد مهر سنگ سفر کرد  
زهر خود زهر بوسه است  
بجوئی و بهر کرد  
بجوئی بی تماشای در افتاد  
بمهر می آید بهر کرد  
بجوئی بهر ریت تهنیت  
دگر کرد و در بوسه است

ز یوسف که شدش شده جهانم  
زبان زده دل از دهرش  
کمر از کمر استی بر نهاده  
ز کمر استی بر نهاده  
لی و بر این پرده بخت  
سایه شید بر وی شکم  
بی در به تا عشق محبانی  
بختیقت کشته مانع  
کشتای جفت روی آویخته  
بسی ز بیکان یوسف شد کرد  
ز دست از قمار و دامن  
بی گفت اگر من بر تن تو  
نویسم بر اینم اکنون دریدی  
درین کار از تفاوت علی و

زبان از کمرش که بدین  
کوکای است مانده زوی شکمش  
لبش بواب نهاده روی  
آتش بر این حاجت قناده  
ز خوشبختی بر توئی نداشت  
که یوسف از دهر و چون زده کم  
که نشت شمع در مانع که ایام  
نوازش پیش روی هیچ مانع  
ز هر چه آن ناکرین بود کجاست  
خلاصی حبت از دامن خیران  
ز دستش پاک شد پراهن  
درین هم پیش این پراهن تو  
بپاداش گناه من رسیدی  
به هر چه در این راه است

در پیوسته و دور بندگی  
بنام از زلفا سازد سخت  
بر کج آسمان صیقل زده  
ز شس و نگار در صفت توش  
ز دور شناسش او بخت تاب  
از عالی تر نایش ششم بدو  
عکس شده از رخ برده و دیده  
و مید و اب کلک یک نجما  
بر شامی از آن در می نشسته  
سپار خا از زلفا تنه  
در شس و مع اکمنه خفا  
بیمار از دست از مرد دل دست  
به کست ای انواع کرمت  
در آن وقتی که میوزند غلام

از آن نیست و شس از تنگی  
ز کاشا به عمارت سازد  
درین از وضع لطف او سنی  
صند من از و فکر و صفت  
ز دور قاصد و دست شتاب  
مغوس و تاج و تاج و ج  
محال از روی خفا ساز  
ز خفاست و پویش در خفا  
کین از را متعاب است  
ز زلفا تنه و اسباب لغتی  
مزار او میزد و آه خفت اینجا  
نشاندش بر زلفا تنه شپست  
در اثر منده و گریه و فداست  
کر است جا با گریه و شام



مهری پری سرخی ز روی  
گنبدی من پی سکر عطایت  
دردن بیش پی سکر حذای  
و گز ساخت جبار قدری  
هم ز قه قه ز روت  
نغمی که ز غم جفا شدت  
نایام تو فنیق آتشی  
دردن ز غم جفا شدت

دردن ز غم جفا شدت

دردن ز غم جفا شدت

دردن ز غم جفا شدت  
سینه شاد است و خوش  
اطرش از غم عباری  
نمک با دوا به بر آید

مهری پری سرخی ز روی  
عبارتخانه که دم بر است  
کردن پی سکر عطایت  
جوانی و دوا به بر است  
وزن بر سر کیناوت  
تبریاک وصال من بر است  
نشته بر سپهر پادشاهی  
صلح و صلح و صلح

دردن ز غم جفا شدت

دردن ز غم جفا شدت

دردن ز غم جفا شدت  
کشد با پشکا و وصل است  
کند از دوا به بر است  
بشارت که بذر از دوا به بر است  
همه جسمه را که بر آید



[illegible]

دای در بار در دور و مکان  
در او خاطر در غم و آردی  
مغایح آور و در مای پسته  
طالعی بخش مجبور ان نه  
کریه ز دل انکار خویشم  
ندارد طاعت حیران نیست  
خوایم بی جان ز نکی را  
نهال غریبی برکت بی او  
قانون و فانی کو باشد  
اگر با من ساز می مده اورا  
میجوایم گریه کیسونه زیم  
بر بر و اینچنین در گریه و سوز  
بی در گس زیم ار و دل شک

در هم خرقه میریزد چنانکه  
کز آتشند در هر آتش  
حبار بند و لای شکسته  
سبک سازنده نایح و کرم  
عجب حیران شده در کار ختم  
ز قش کش جان من جان یوسف  
ملک ز نه کی با نیکه گریه  
حیات جادوان مرگست بی او  
که من باشم بکسی او نباش  
مرا پیران بر اول زنا او را  
بنا ز ابی حمال او بپوشم  
زشت گفت شبیه او را و روز  
شبهار و زش فار و گریه کند

بدری روز یوسف مباد اول

بدری که در میان سپهر شد یاری

چو بار بار در کباب آورده چیریل

در میان سپهر عمر در ساری

مندان کبیل آمان ایلمی

چو یوسف این بشارت کرد گوش

در میان سپهر امت براندا

بدری که در آن سرگردان

در گرفتار زنجیر را بخواهند

بدری که در میان سپهر است

در میان سپهر بخت این بار

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

که شد و لما از فیض صبح شد یاری

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است

بدری که در میان سپهر است









بیای کام جان محمد و هم چنین  
 بر روی باز من و یاد من که  
 در خانه و در راه و در ایستگاه  
 در از دل بر دل افکند  
 محب جاری کپی در دل  
 در روی و در نقش کرده ساز  
 همان بهتر که اینجا پرستایم  
 گفتند که در این دنیا نیست  
 در یک جنبش از این اندوه ساز  
 ندید اینجا نشان زان که مرا پاک  
 بر این خورشید و این ماه  
 در خضار و زرد و سرخ  
 گهی زان می رسد که  
 تند زیر گل و پرچم گل نیست

درد بر خاک منزل که در چون گنج  
روز نشسته از بهر آب و خاک  
غیاث موج فزون بر خاک من و  
دوی آتش با خاک و جرم  
بدو من کسی مکنش و دودید  
همی نالیده هر دم سینه خاک  
بود در سر تن ازین برون شد  
بجسار خود امانت من در آورد  
خاک وی کنده از کاسه سر  
چو باشد از کل رست به ارم  
موجود رسم مصیبت پیر همت  
جو آن مسکین را تا بوش جدامه  
خاکش روی چون آلوده  
خوش آن باش که چون جانش بپاید

بودن خاک من از یکسوی  
پروان و زمین و آسمان  
**خداست که در شکست**  
ازان چنان بود و رنج و دم  
کونی از دکان آتش خکبده  
لحم سرت می نالیده بر خاک  
برسم خاکبوسه سر کن شد  
دو ز کس را از ز کس دان بر آرد  
که ز کس کاشتن در خاک بهتر  
چو کار آید زمین بستان بر اضم  
سید باد ام افشاندن بتاوت  
دو باد ام سید بر خاکش افشاند  
بسکینی زمین بوسید و جان داد  
بوی وصل جانانش بر آید

و بخار طالع در احوان دیده اند  
در آن نوم که به لطف ادرک  
میکردند و نمیکردند  
چو ساز خود را آنگاه نشسته  
بسیارش زوید و نکشید  
بماند از کز شاخ سمن بست  
که ز نقش رنج پاک کردند  
چو در آن دوت کس نرک  
لایق این ترین نکایت  
چنین گوید که با مر جاسب از بل  
هم که با بر خط و و نیست  
این آخرت که کار دادند  
چو کس قیر اندازی کردند  
پس مید که جسیخ چو ناکرد

نظم و ناله بر کرد و کشید  
همی کرد و ز روی باد و صد در  
ساز و حس که آن یه بر  
زود و بدست پیش و بست  
چو یک کل را در آن ایوان  
بر کرد و ز رنگاری کهن چست  
بجست و یوسف و خاک کردند  
که با صحبت جانی پس از مرک  
که در آن کس چنان چست  
که جسم پاک یوسف یافت تحویل  
بجای نفت انواع با خواست  
که در تابست از بسک اش دادند  
میان قورنیلین مای که اند  
که به مرکش از یوسف چو ناکرد



100

عبدمنزل

10

1950

1944

1950

جواب دوست محمد حسن طاهر

1990

بسم الله الرحمن الرحيم

اسمیں صفت

شعبه ریاضی و فیزیک

عنونہ: ۱۰۱

کتابت در دی

100

ملفوظات

2000

100

2-15-62

100

100

مجلسی سیدہ جون عثمانی

ایمان برین معنی است

کے روبرو غم و غصہ

100

نہجوں کی روشنی میں لکھی جانے والی اردو اسلامی مکتبہ کے تحت شائع ہوا ہے

تاریخ

من بکرم و بکرم

عمر کا مہر نامہ

باز گو زبان نوری زده روی  
مزارات با مزاران نموده  
مطوقی فاخته کردن بخت  
برای این بهی و فضل بهارش  
به چمن دم سردی باد و زار  
دوم آن بر زار و بخت  
بخت این زار اندر و بخت  
زنده آب و رنگه نشا به باغ  
زنده در سر شامی باغی  
ز سر جا در فدا و پست  
انار آن باج مارک نارون  
دانش را که وقت خنده پنی  
بر آن خوابان پستار از شاه  
نشته بر رخ زنده و پستی

کز این سلسله است و لی که  
که از شایان که غم این منم که  
که از سبب که یار و درون  
بیت و در آن کیر اعتبارش  
بهین رخ زودی برک زار  
که از یاد و بخت بخت  
دور و بخت و بخت  
سید پوش که در دانش زار  
دم طلا و سبب و بخت  
زنده رفته و بخت  
که می بخشه نوبی باغ کهن  
بعد بر کاه و آب و پنی  
ز غنا و بخت و بخت  
ما نا نده و دور از نوبی

نیز سخنچ و آس مسل  
پیار از دست بیاوردی  
کمزای است خود را با کوی  
بیار آن صفت عام از آن این  
درین عین بی غم چون یکس  
کین بر شان بی نیست  
باشد سر پر از بیستی  
دل آوازه سادی نمی کن  
براع ما را وی نماند  
جزی که اند دل نیست  
بعد حیرت برین خوانی  
کشتی و از پاسبان  
اگر نو کسی انگیزد  
نوعه غافل و بیست

شده باد از ساز مسل  
رباع آوازه مرا شنیدی  
نیم از آهسته تر شایع  
از آهسته این غم از آهسته  
دل پر از غم چون یکس  
کرده نصیب او نیست  
نصیب آدمی جز بیستی  
رباع از غم که آوازی کنی  
این بزرگی آوازی پیش  
که خاطر بد خویش نیست  
غم جوش کشد از دای  
زین چاهان چون کبک  
بی بک پیش کشد  
یکایک می کشد

[illegible]



چو در کرم یار جامت  
 ز غلبت مرکز این خمی  
 ز کرم و ز غلبت  
 ز واقف که دیگر عالمیست  
 از این ترسم که یون مرا یست  
 ز دل به جانی بران بعد که در سواس  
 شود درخت ز جام مرک  
 شمشیر شمشیر که جانیست  
 بین گفت است چون جانش  
 ز فوج استرم یک فرجه بودی  
 کشاد دل نبودش چون پیش  
 می کشاد وین کاخ دل افزون  
 باده در ولست مرکز که کاسی  
 ویم خاک کفش بافتا بست

و بسبب جهان فتنه گشت  
 که آنکس می بود آزار که دوست  
 مایه ی در جهان یک انگشت  
 که شعله است و پیشانی  
 در عالم غم و غم  
 روی غم پذیرد ناگر و دگر  
 نوزت میں این دیدار  
 نوز نورش سپهر عالم کل  
 بیکای کاسکی پیش  
 که عالم نوزی است و مرگم نوزی  
 فوج را فرج است از موج ستر  
 که ز مشکاه و دوا مینی امروز  
 کنی در حال این عالم کاسی  
 درین صد که و سختی که است

سازگین کفش از پاشای

برافکنی پرده افشا کس این پاش

برون ز پرده نماند و نوبت

در آن معنی مرا امید کم شو

چه کم کشتی در رویا بی رویه

و کز بن بست پا در رویا

ساش ز پرده کی محروم این پاش

کنان مرده بخیزد می سر و پست

بیان دنیا در خون شیر کم شد

ز در او وقت در آن جدایی

در این معنی مرا امید کم شو

چه کم کشتی در رویا بی رویه

و کز بن بست پا در رویا

ساش ز پرده کی محروم این پاش

کنان مرده بخیزد می سر و پست

بیان دنیا در خون شیر کم شد

ز در او وقت در آن جدایی

در این معنی مرا امید کم شو

چه کم کشتی در رویا بی رویه

و کز بن بست پا در رویا

کنند از تو با و از به خداوند

که وقت حاجت با و را کانی

تا اقبال می آید مرا رفت

میان از سال و ماه و هفته خویش

کلی کار زن ز سار آید نیام

عاشا اختیار از دست نیست

در این معنی مرا امید کم شو

تو ناک اسه ای قورقانه تر زنده

زمر نه زنده ما و آن مهر و موی

مرا منتا شده سال و ز دست

پیشام به و فرشته خویش

ز من بکس که کار آید نیام

صودا کنون که کار از دست نیست

در این معنی مرا امید کم شو



عوض آگاه در در بر دست  
که خیمه بر حسن پوشی در آیت  
در کوی از درم ستان  
بوی زنی سخن چون کسب چه  
تکی زانو زین بحر خوشنودار  
باز که کوی کوی گشت  
بماند آید کی بماند  
بماند بر دست سبک  
بماند ساز بضع در میان نیم چه  
بیشتر از یسار و در بر  
چنان زن نگارست بخشش که کام  
بماند دستا باز اندا کن  
که باشد دوست آید بماند  
کشد بد تو بماند ای کران باز

از میل نیست هرگز دست  
بود زانماست خوش تنه بدست  
کشت دست پست از هر کس  
که آید بر دست بدست  
که تا کج عهدت کرد که داد  
در از روی کافران گشت  
عده از از دست گشت  
بماند کمان بدست  
فان الغرض و سقراض  
مساز از دام و بماند کران  
که بر کرد و نیاید بار  
بکین دست ساز و دست  
بماند روشن بود آید  
کشد کمان و خوش باشی باز

بهرین کار که در دست است  
از آتش چو کبر دست کین  
کما فک که در یاد تو  
چنین داری گریه ناک و این  
کو که بی روی دیوار خود باش  
ز غما نموده اند شاد و شین  
فروان عالم را اندکی کن  
یک شب از آن که روز  
چو گر نایب تر این دولت از پس  
کج زین کار خان در کتب روی  
داده اند و این کتب شور  
این کج پیکر چنان است  
موی و دست او ستادی  
مهر و مهر

که در آتش است  
را و پاک چون موی از خیمه است  
موی نیک ندی رهبر تو  
سپه عزا تا که از شما  
بیز اغیار و عا نو ش  
ز اندوه حساسی و ش  
ز عالم روی شغل اندری  
به و قهقهه که باشد دل درود  
شاد که سکا و محو  
خیال و شاد و پاک به روی  
که دانش در کتب و انبست که  
فروان پنج ز نایبی که است  
ز دانش بخت و دست  
بیا که



دوستی برادر اصل در محالیت  
عارف که بر سر یک کعبه  
نکین و دوستی عام و بی  
طریق نیست کار و اندیشه  
اصل خیر و نیک و بد  
دست است تها و سیم و از  
دور و تنش نهی است از  
همی و دوستی است  
دیده و خوابی است که  
نکین پیش خاکش که  
کند سی که ناک نفس و کام  
زهر که در نه نهیش برای  
بدی نیست سوز که که بی  
نزد که گشتی و نیست

دوستی برادر اصل در محالیت  
بر حاصل آن دل از یک  
گداشته کار و عام و بی  
جامی و دوستی است  
دیده و دوستی است  
بجز در دوستی و سیم  
دست است تها و سیم و از  
دور و تنش نهی است از  
همی و دوستی است  
دیده و خوابی است که  
نکین پیش خاکش که  
کند سی که ناک نفس و کام  
زهر که در نه نهیش برای  
بدی نیست سوز که که بی  
نزد که گشتی و نیست





چونادانی نو در بند برایش  
چو درو در روشنی خود نشان  
کمن باوش بخود صورت خاص  
چو پندی بشنوی از بند فرمای  
نه چون نادان ریگوش درای  
نه روی دلی دانه بر خاک  
نباشد این مثل تو تشیده بس  
چو دریای قدرش ماند  
همان بکانه دین دیر مجازی

چو بر بکار و فرزندش  
چه حاصل را که آتش راست فرزند  
که سازی سادش از غمبه اسلک  
چو دانا با پیش در جهان کنی جای  
بدگر گوشش بر پیش کنی آری  
نباید قطره قد کو سری پاک  
که کرد خانه کس حرفی و کس  
زانک شوک بی سامن چه اید  
کند فضل خدایت کار سازی

بکار بکار رو آر جای  
چه باشد بختیک آزاد بودن  
به بی زبیر این زنگار کون کاغ

کمن زین بیشتر در کار خامی  
بناک بستی افتاده بودن  
که از خاست میوه بر شمع

ببغضد چون کند در چنگی روی  
رحمن محکمان لوسه گیر  
طمع را در صاف پنج بر کن  
بهرستان عبت ساز خانه  
زبان کسی در مع زبان  
سهرین ملک از نشت پای  
نظر کن در وصول سارکانه  
به بین کیسان بهار و امسا  
میان هر دو تابسان دوی  
نمیدانم درین شکل دور

مگر که چه سحر امیر باشد  
رمان نگار و فکر سود خود کن  
درون از شغل مشغولان

نخوردنک طفلان جفا جوی  
رسنگ اند از طمان کوسه گیر  
طلب را از توکل ستح بر کن  
نعمت کسان و عطا اشانه  
کش از هر یک نان تنگ و نان  
نوی دستان کیتی راققای  
که میکرد در آن دور زبانه  
حرا ن هر دورا بگریم حال  
برین منوال ممکن نیست غیر  
حراشادی بدین وضع مگر

طبیعت را طلال انکیر باشد  
رسمی روی در مانوده خود کن  
دل از مشغولی عولان پر دار

فسون عشق و دوران میلموز  
همی دارد کندان اتفاق پای  
نفس کردی اکاسی نیاید  
چراغ زنگانی را بود صفت  
جوانی سره کی در دوازده  
سرمه طلعت کوری و دید  
اران طلعت ندیده صبح گاهی  
بود زین کام راه اری بجای  
چه رنگ احمر ترا در موسیقی  
بدل که هست ازان نیست حجاب  
و سری روبرو برف سحر شده  
دوران کرمان براه عدو خواهی  
سیاهی کزندان شمشیر در  
فلم بکن که دست عشته دارا  
چراغ فکر را تابانی نماید

چراغ از بهر بک کوران میفرود  
که شرطه در وادای انجاس  
مزید عمر اکاسی نشاید  
و باغ عقل را دور تا صفت  
منور شد به پری و در کار است  
برایه شیر انشیب نوری  
بزن در پرتوی این نور گاهی  
کز آن حاسب نوی نوی و فای  
چونده موسیقی و رسیدی  
مکن همچون سه کاران خضایی  
و ازان غم گریه ثواب برفت  
بداد برف شوازل سیاهی  
ندام زین سه کاری چه حاصل  
ورق رود که حکمت بر کار است  
رایض شعر را الی نماید

بنیم ارچیان و خندانی

باین پارا دیلاوسان چه پوی

خلاصی سیت از دهم و نهم

نظامی و نظم دہن کشائیں

بدون پرده انشون جای کرده

بیاید پیرها اور روده باشد

خوار و این سرکی الامن السه

ولی کرده اید این سوره را

۱۹۱۹

دریں احوال

مجلس شورای ملی و شورای عالی

فی پھول و ہار و لعل

چہ خوش قسمتان الیوم

اسی ایضاً رابرہر س

تراورد دست جزای کلانی

خلاص از سرس محبوبان چو کی

تحریر سطور و نظم اشعار

انگلیزهای طبع خوشتر است

و روانده همه سرون برده

خوارسری که با خود پرده با

بقیہ الممما سوری القہ

سوی فصیح را بی کدستی  
نوشته ام عاشقانه از مینو

رکشت سر و دهن در حقیقت

دانش که خود را می نامد

کتابخانه

سین کا روٹی چھوڑی

که باشد روزی داری طرفه این

که باشد سیره او عجز و تقصیر

میکند و آن بدی نیست  
باز که شکر بگوید  
مهر و پادشاهی پیری بکفل

که پیش کا  
موضعش کوهر را سپهر  
که این مایه است

که در بر غم  
مستم سخی و صابو  
حکمت از کف است  
ز استانت شتی  
همه داشت از زانو کاری  
هم آن فارس مرکب افل  
پایانست که بیدار  
تا از دست قلم زان کشت  
رو است از طبع مشک خطای  
بیدم از مدد شریانی

سپید را آمد این کس و ماند  
ز فکری که مید. کفایت  
نشت از نظم سخن  
باز می افتاد از در شتی  
بکشد منظر از بار خانی  
که کردی چشم در هم منزل  
در از افتادن خوش همه  
نیز کفایت با و در شتی  
باید او قلم و مشک سای  
بجای

در پیشانی رخسار نه  
در سینه صد برکت میبویست  
در دامن او آواز سار بار  
در جبینش نگار صدق مرقوم  
در زانوش دلی آسایم شکوفا  
در بنام زین فخر نو بهاریت  
در دهر و دستان و بوستانی  
در دامن آواز گل کوروی نهفته  
در تنهای معانی سست و سلیخ  
در مشکین زویر لعل کاف  
در اسرار حرفی که در وی چشم آواز  
در سوره دل از زهر خنده ساری  
در شش باز که میبارد شش

در پیشانی رخسار نه  
در اسنای جمعیت که شمع  
در ناکی بر کنه نشان ملک پرت  
در چو نه بقا شراز شان بار  
در بنام عاشق و معشوق مودوم  
در جوهر دم نام یوسف بازینما  
در کز نو باغ ارم باغ ارم  
در زربستان زکلی روی نشانی  
در دامن ز کس بجواب زنده  
در چهار تاش نو اسنجان پستخ  
در جوهر پای رخسار سایه نور  
در معنی موج زن یک شمع سار  
در آواز آب لطافت جو یاری  
در لب لعل سار شش



فی رتوان را و هم در آن

سینه بزرگ است و در آن  
سینه بزرگ است و در آن

سینه بزرگ است و در آن

سینه بزرگ است و در آن

سینه بزرگ است و در آن

سینه بزرگ است و در آن

سینه بزرگ است و در آن

سینه بزرگ است و در آن

سینه بزرگ است و در آن



